

# حوا در تبعید

د افغانی میرمنود تولنی (رابعه بلخی) نشریه

سال چهارم، بهار و تابستان ۱۳۸۲ خورشیدی

مطابق ۲۰۰۳ میلادی، شماره مسلسل ۱۰ و ۱۱

مطالب نشر شده بیانگر نظرات انجمن رابعه بلخی نبوده و مسوولیت محتوای آن به دوش نویسنده است.

هیأت تحریر در ویرایش مطالب خود را آزاد میدانند

وجه اشتراك سالانه با مصارف پستی ۲۵ یورو و یا معادل آن.

قیمت تك شماره ۲۰۵ یورو

شماره حساب بانکی: VerAfghaanseVrouwen-Krant-

Giro 4200952 t.n.v Rabe-i-Balkhi

آدرس پستی: Postbus 707, 2300AS, Leiden Holland

E-mail: vavrib@hotmail.com

Tel. 0031 71 5728869 Fax. 0031 71 5764794

یادداشت شاهنامه: این نشریه به سایز A4 با دیزان و شکل کاملاً متفاوت چاپ شده است و ما صرف مطالب انتخابی آن را در این سایت گنجانیدیم.

## در این شماره:

- یادداشت اداره

- آیا زمینیه باید اعدام میشد؟ س. وهاج

- در رد اعدام باقی سمندر

- زنان در کابل و مصاحبه با وزیر امور زنان

- نامه البرت کامو مسعود قانع

- با خوشه خوشه نور

- شعر و شکلا اسد آسمایی

- نمایشگاه عکس رویر با زن افغان

- دو سوگ بزرگ در يك فصل برنا کریمی

- وضع پناهجویان اعتصاب کننده در بلژیک

- رنگ نورنگ دگر قادر مرادی

- کتیبه شعر در حویلی سنگی بشیر سخاورد

- در حاشیه چادری بپوش ... نصیر مهرین

- پیامها

## ... زبان سعدی در کام

جك لندن نویسنده امریکایی میگوید: "ما از برکت باداران امریکایی خود از سه نعمت برخورداریم، آزادی بیان، آزادی عقیده و آزادی اراده... اما تنها مرده ها از این آزادی ها برخوردارند." اکنون که میهن ما زیر سلطه امریکا قرار دارد، آزادی ها را دیگر مردگان خواب می بینند. چنانچه مصادره جراید و زندانی شدن مدیران آن ها نشانه های آن است.

اکنون که در آستانه تصویب قانون اساسی قرار داریم، در این مقطع حساس نیاز قانون اساسی بیشتر از هر زمان دیگر است. قانون اساسی که تا هنوز اعضای کمیسیون آن معرفی نگردیده، انتظار داریم که قانون مطبوعات و نشرات به دسترس همگان قرار بگیرد تا جراید هم حد خود را بشناسند و گرنه همه جراید مصادره خواهند و مدیرانش زندانی.

روشنفکران جامعه جنگ زنده دیگری بی اعتمادی را کنار بگذارند و سکوت را در برابر شکنجه گاه های تبدیل شده دهمزنگ و پلچرخ به بگرام و قندهار بشکنند.

# آیا زرمینه باید اعدام می شد؟

ترجمه س. وهاج

بالاخره نامه می برایم رسید که سه صفحه داشت. جمالاتی روی کاغذ سبزی که از کتابچه مشق مکتب کننده شده بود... نوشته، و با طالبی تأیید شده بود که من و همقطارم "تام نیوتن دن" در جریان دو سفر به افغانستان، کشف کرده بودیم. جالب توجه این که يك عكس خیلی کوچک زرمینه به اندازه ناخن شصت که معلوم می شد از دوسیه پویس بیرون شده، ضمیمه آن بود.

این نامه از طرف جوانی (Fixer) که من او را در کابل استخدام کرده بودم، ارسال شده بود. وی در نامه به ملاقاتی اشاره کرده بود که قرار بود با رعنا سید مأمور بازجویی کابل، انجام دهم. رعنا زن با جرأتی که وعده داده بود حکایت حقیقی زرمینه را به دست خواهد آورد.

☆☆☆

بالاخره برای این ملاقات آماده شدم. رعنا در استیشن مرکزی پولیس کابل کار می کرد. چانس خوبی بود که نخسین بار با وی در يك روز بارانی اواخر ماه فبروری (تقریباً اواسط ماه حوت) در وقت موعود، در مدخل زندان زنانه ملاقات کردم.

رعنا زنی بود در حدود ۴۸ - ۴۹ ساله. ظواهرش با اکثر زنان افغان فرق داشت. برقع نبوشیده بود. آواز بلندی داشت و معلوم می شد که از اعتماد به نفس کاملی برخوردار است. قصه کرد که از ۲۰ سال به این طرف مأمور پولیس است. وی گفت که

راپور حیرت انگیز انتون انتونویچ (Anton Antonowicz) قابل خواندن است.

"زرمینه" زنی ۳۵ ساله (مادر پنج فرزند) که با وی به سختی بد رفتاری می شد، توسط ایور انتقام جویش، در برابر جمع غفیری از شهریان با فیرمرمی به قتل رسید.

زرمینه را با يك "تیوتای پک آپ" از برابر جمعیت سی هزار نفری گذشتانده، در میدان ورزشی کابل اعدام کردند... این صحنه تکان دهنده که در نوع خود بی نظیر بود، دنیا را تکان داد، دنیایی که چهره آن زن بد نصیب را ندیده و داستان دلخراش او را تا امروز نشنیده بود... حتی مردم کابل، به جز عده معدودی، از قصه واقعی او آگاه نبودند.

☆☆☆

اگر این ادعا که زرمینه شوهرش را به قتل رسانیده است، صحیح بوده است، این زن که از بی رحمی طالبان آگاه بود و می دانست که درازای آن با مرگ حتمی مواجه شدن نیست، تا چه حدی به ناامیدی و مأیوسیت رسیده بود که به این کار اقدام کند؟

این سوالی بود که مرا به افغانستان... به يك ملاقات خصوصی... به يك محبس ملوث... به يك قبرستان... به خانه که دروازه آن به شدت به رخم بسته شد... و به جایی کشانید که مردی با تفنگ تهدیدم کرد که اگر بیش از این سوال کنم، مرا خواهد کشت!

☆☆☆

از طرف حکومت دست نشانده شوروی به مسکو فرستاده شد تا در رشته کار آگاهی و نحوه کشف جرایم، تحصیل و تمرین کند... حتی طالبان ضرورت داشتند تا بعضی از زنان، قوانین و دستورات نظامی را بیاموزند. رعنا وقتی از طالبان یاد می کرد، آهی می کشید و سر خود را شور می داد.

رعنا سید من و همکارم را به تهکوی (زیر خانه) آن عمارت برد. در آن اتاق دو میز کهنه و یک ماشین تایپ به نظر می خورد. هوای اتاق هنوز پر از دود کثیف و متعفن بود که در اثر صد ها فیر تفنگ توسط طالبان - قبل از فرار شان - به وجود آمده بود.

رعنا سید از ما خواهش کرد چند لحظه منتظر بمانیم تا از آمرش اجازه شرح وقایع را حاصل کند. وی پس از ربع یک ساعت برگشت و گفت: "خوب است که لا اقل قصه زرمینه منتشر شود. این قصه یک زن است اما می تواند قصه همه زنان افغان تحت فشار رژیم طالبان باشد، رژیم بی رحمی که کشور ما را به باغ وحش تبدیل کرد و زنان ما را به سگهای آن باغ ...

من فکر می کردم که زرمینه باید قبل از اعدام بمیرد، زیرا طالبان او را در این جا آورده دو روز متواتر با سیم کیبل، وحشیانه میزدندش ... تا آن که دیگر تاب نیاورد و اقرار کرد ... اما او زن سرسختی بود. وقتی روی صحن سلول به حالت نیمه جان افتاد، دوگانگی های یکساله خود سلسله دختر و جواد پسرش را یاد کرده گفت: "آنان از خود دفاع خواهند کرد... مانند مادر خود علیه شیاطین مبارزه خواهند نمود!"

زرمینه فرزندان دیگری هم داشت: پسر ۱۱ ساله به نام هیواد و دو دختر زیبا به نامهای شایسته ۱۴ ساله و نجیبه ۱۶ ساله ... فقط عشق همین ها بود که زرمینه را وادار ساخت به چنان عمل فجیع دست بزند، عمل فجیع و تراژیکی که زندگی را برای آنان هزار بار خراب تر ساخت.

☆☆☆

زرمینه دختر جذاب ۱۶ ساله بی بود که ازدواج کرد. او کُفو (مثل و همتای شهری) خود را به شوهری نگرفت، زیرا شاخه عشقش شگوفه کرده نسیم "نصیب"، برگ آن شگوفه نفیس را بردستار مرد خوش اندامی به نام علاء الدین خوازک از دیار دیگر و خوی و بوی و اخلاق دیگری، افگند. خوازک که یک فرد پولیس بود، در قریه پغمان زندگی می کرد و یک مغازه بزرگ هم داشت.

این ازدواج مصادف بود با آغاز جنگ و زد و خورد در کابل. نخست تصور نمی شد این جنگ دوام کند، ولی تدریجاً اوضاع دگرگون شد. کشتار و خون ریزی بر دماغ و روحیه همه کس اثر افگند که شوهر زرمینه از این حادثه مستثناء نبود. قتل و وحشت، سوختن و ویران کردن، مغز خوازک را شدیداً مسموم ساخت. او دیگر همان فرد پیشین نبود.

رعنا سید ادامه داد: "خوازک که روح آرام و طبع ملایم داشت، آهسته آهسته تند خوی و خشمگین گردید. دست زدن و لت کردن پیدا کرد. در اثر جزیی ترین حرفی یا حرکتی، طغیان می کرد. تدریجاً حسود شده رفت. عقیده محکمی پیدا کرد که زرمینه مرد دیگری را ملاقات می کند که این احساس نا صحیح، حتی مهمل و مزخرف بود. اما چه چاره که

هسته این بیماری در دماغش ریشه دوانده بود.“  
طالبان وقتی (سپتامبر ۱۹۹۶) کنترول کابل را به دست گرفتند، در واقع لایسنس موثرترین جنون را به خوازک دادند. به زعم این افراطیون، کابل “بازیگاه” شیطان بود. در این بازیگاه، زنان مجاز بودند دامن کوتاه بپوشند، در مکاتب عالی و یونیورسیتی درس بخوانند... خلاصه منطقه معصیت و تقصیرات بود! زن به عقیده طالبان فاقد همه حقوق است. به زعم ایشان، زن صرف برای فرمان بری و اطاعت خلق شده است... دختر هفت ساله بی را به این جرم شلاق زدند که بوتهای سفید پوشیده بود!...

دماغ و خلق و خوی خوازک با این دکتورین جدید وفق می کرد. برادر خوازک هم مرد لجوج و خیره سری بود که ورود طالبان را موهبتی می دانست بی نظیر!

رعنا ادامه داد: “خوازک هر شب زن و دختر بزرگ خود را شلاق می زد، این دیگر طاقت فرسا بود. زرمینه دیگر نتوانست تحمل کند، بنابراین روزی دختر خود (نجیبه) را بیدار کرد. زرمینه به من گفت: در آخرین لحظه دفعته احساس کردم که نمی توانستم چنین کاری کنم. اما، نجیبه توانست بایک ضربه چکش وزین سنگی به فرقش، کارش را تمام کند.

مادر و دختر نعره زنان از خانه برآمدند و فریاد می کردند که دزدی وارد منزل ما شده، خوازک را به قتل رسانید.

بعضی باور کردند ولی دیگران نه چندان... نخستین فردی که زرمینه را متهم ساخت و به طالبان اطلاع

داد، ایورش (برادر بد خلق خوازک) بود. طالبان هرچند تپیدند، چکش سنگی را پیدا نتوانستند، ولی موفق شدند اقرار زرمینه را حاصل کنند. زرمینه اقرار کرد که “من به تنهایی او را به قتل رسانیدم، هیچ کس دیگر با من کمک نکرد.” هر قدر او را شکنجه دادند، باز هم فقط همین حرف را می زد. دو سال بعد از آن تاریخ، با من آشنا شد و صرف به من اعتماد نموده، واقعیت را اظهار کرد که قاتل حقیقی کیست؟ ولی من به هیچ کس نخواهم گفت!

زرمینه به محبس مرکزی انتقال یافت و با دو طفل خردسالش (دوگانگی یکساله) تا حدود سه سال، همان جا نگهداری شد. بعضی اوقات مادرش با مقداری غذا به دیدنش می آمد، ولی دختر خود را همیشه ملامت می کرد که با چنان عمل کثیف، همه خانواده را زیر بار خجالت کشانده است و میگفت: “من از او متنفرم!”

رعنا گفت: “دیگر محبوسین، یگان تکه پاره خود را برایش می دادند ولی من چند لحاف و پتو برایش دادم تا او و طفلکانش لااقل در محبس زنده بمانند. وی زن شجاعی است. به طالبان گفته است که او یک مادر است و هرکاری که انجام داده، به خاطر فرزندانش بوده..”

دختران و پسر بزرگ زرمینه، نظر به مقررات طالبان به ایورش سپرده شدند. برادر خوارزک (ایور زرمینه) گفته بود که من خود طالب هستم و عقیده دارم که قانون و رشته خون اجازه نمی دهد آنان آواره شوند... این فرزندان برادرم باید نزد من زندگی کنند... این آدم که خود را طالب می خواند و گویا به مسلمانی پایند بود، دو ماه قبل از اعدام

زرمینه، به مادر زرمینه گفته بود که نجیبه و شایسته را به دلان فروخته است!

زرمینه با شنیدن این خبر قریب بود سخته کند. آخر هر کاری که او کرده بود، به خاطر فرزندانش بود... و حالا آن گلمهره های مادر، در دوزخ این دنیا می سوزند.

ایور زرمینه حتی پولی را که از این مدرک کمایی کرده بود نیز پنهان نکرده، گفت: ”۶۰۰ هزار روپیۀ پاکستانی در بدل نجیبه و ۳۰۰ هزار روپیۀ در بدل شایسته.“ ایشان را به یکی از باشندگان خوست سودا کرده بود.

خوست، در جنوب شرق افغانستان، قریب سرحدات پاکستان، در حدود هفت ساعت (ذریعۀ موتر) از کابل فاصله دارد، نام شهری است که آوازۀ بلندی دارد. پایگاه مستحکم طالبان بود، جایی که القاعده کمپ های وسیع تمرینات نظامی خود را برپا کرده بود.

رعنا ادامه داد: ”زرمینه نمی توانست آرام گیرد، خود را می زد، موهای خود را می کند، سر خود را به شدتی به دیوار محبس می کوفت که از آن خون جاری شد...“

بالاخر، در تاریخ ۱۵ نومبر ۱۹۹۹ در رادیو اعلان شد که تا دو روز دیگر اعدامی صورت می گیرد. زرمینه واقف نبود. وی سه سال را در زندان سپری کرده بود و البته می فهمید که جزایی برایش در نظر گرفته شده، اما با وصف آن خود را قناعت داده بود که آنان يك مادر را نخواهند کشت. حتی وقتی گارد محافظ آمد تا او را ببرد، زرمینه گفت که فقط صد شلاق را انتظار دارد نه بیش از آن را...

وی سه پیراهن را زیر برقع، سربۀ سر پوشید. دو

پیرهن را امانت گرفت به امید آن که از شدت ضربه های شلاق کاسته شود.

رعنا گفت: ”من هدایت دادم تا دو افسر پولیس (از طبقۀ اناث) او را همراهی کنند. هر سه نفر با وی به موتر (پیک آپ) بالا شدیم و یکجا دعا می کردیم. من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. قبل از ورود به استدیوم ترک را ترک دادم... این را هم باید بگویم که آن دو زن پولیس که ناظر اوضاع بودند، دیگر هرگز به وظیفه برنگشتند: یکی به خلل دماغ دچار شد و دیگری، از آن روز تا به حال هرشب متواتر از خواب های هول انگیز رنج می برد.“ بعد از آن که صدای تماشاچیان خاموش شد، اناسر عقب میکروفون رفت و گفت: ”زرمینه دختر غلام حسن که شوهرش را با ضرب چکش از بین برده است، اعدام میشود.“ وی به حاضرین دروغ کلانی گفت که ”عمل قتل پنج ماه قبل صورت گرفته است“، شاید اظهار حقیقت به عقیده و شیوۀ عدالت طالبان تندرو جور نمی آمد. حقیقت این بود که زمان اعدام به علت مقدار پولی که برای دخترهای باکرۀ او - چانه زده - و پرداخته می شد، مدت سه ماه معطل گردید.

تویوتا دوبار از مقابل تماشاچیان گذشت و دریور سرنشینان موتر را به معرض نمایش قرار داد. زرمینه در بین دو مستحفظ، منظرۀ اطراف را کمتر می دید. دو نفر جراح (زیر ماسک) در گوشۀ دیگر نشستند، آمادۀ قطع و جرح لازم بعد از واقعه اصلی، بودند.

سپس دو زن افسر مستحفظ، زرمینه را تا نزدیک محلی (گول) بدرقه کردند. برایش گفته شد که بنشینند. خاموشی مطلق در بین گروه کثیری از

تماشاچیان حکمفرما گردید. یکی از طالبان بلند قد، آهسته آهسته پیش رفت.

دست مامور اعدام می لرزید، به همین علت فیر اول صرف موهای زرمینه را پریشان ساخت. صدای گریه زرمینه بلند شد. می گفت: "نه می توانم بنشینم و نه زانو بزنم... کسی باید از بازوانم محکم بگیرد." همین آرزوی اخیر وی هم بی جواب ماند. تفنگدار، کلاشینکوف خود را دوباره آماده ساخت و با فیر دوم... زرمینه جان داد.

این مامور اعدام، همان ایور زرمینه بود که دو دختر زرمینه را به فروش رسانید. مردی که (رعنا معتقد است) جیب های مملو از پول-مانند هزاران مأمور اعدام دیگر نظیر خودش- به پاکستان فرار کرد...

☆☆☆

جسد زرمینه به شفاخانه وزیر اکبر خان منتقل گردید. آن جسد مدت چند روز در محل نگهداری اجساد باقی ماند. مادرش "شاه سلطان" مسوولیت زندگی و اعمال او را نه پذیرفت. به قول "رعنا سید" مادرش پس از اعدام زرمینه گفت: "وی برای خانواده ما جز شرم و خجالت چیزی باقی نگذاشت. حقش بود که به جزای خود رسید. او دیگر حتی در خاطره من هم باقی نمانده است."

زرمینه، در محلی نه چندان دور از منزل مادرش، در قبر بی نشانی دفن گردید. رعنا مرا به قبرستان وی (واقع خیرخانه) برد. رعنا لازم دید که در موتر بماند تا من قبر او را پیدا کنم زیرا مردم خواهند گفت که رعنا را با يك مرد خارجی دیده اند!...مردی تفنگ خود را از شانه پایین آورده به من و عکاس من (فلیپ اسپنسر) گفت: شما اینجا چه کار دارید؟ ... و

ادامه داد: "هر کس زرمینه را می شناسد ولی کس نمی خواهد به درد سر بیفتد. همه خجالت می کشند از آنچه بر زرمینه و دخترانش گذشته است..." بعد قبر زرمینه را به من نشان داد: "آن است قبر زرمینه!" خواستم برایشان پول بدهم، نپذیرفتند. هر دو که فهمیدند به چه منظوری آمده ام، گفتند که بهتر است این قصه دردناک منتشر شود.

بنده مترجم این گزارش، نظر خود را عرض می کنم، با این امید که خوانندگان عزیز ما نیز خود را قرار نگیرند، یعنی از روی لطف، نظر خود را در مورد این گزارش با یکی دو سطر ابراز فرمایند:

این گزارش که واقعاً خیلی نا راحت کننده است، در وهله نخست خواننده را به یاد يك سلسله وحشی گری های نفرت آور طالبان می اندازد که همیشه مورد اعتراض علما و شخصیت های دانای کشور بوده است. بعد، تند خویی ها، زدن و کندن ها و فحاشی های برخی از شوهران را به خاطر می آورد که باید آن را ناشی از تربیت ناقص و نارسایی های ذهنی و مغزی ایشان دانست. این اخلاق نه تنها در وطن ما رایج است، بلکه در بسیاری از کشورهای شرقی نیز باعث ناراحتی خانواده ها می گردد، اما، نکته اصلی این است که زرمینه مرتکب جنایت نابخشودنی شده، طالبان حق داشته اند او را اعدام کنند... حتی، دخترش "نجیبه" باید با وی یکجا، به کیفر می رسید...

# درد اعدام

باقی سمندر

”آیا زرمینه باید اعدام میشد؟“

کشورهای آلمان و فرانسه از جمله کشور های اند که مجرم را نه به دار میا ویزند، نه زیر ساتور گیوتین می سپارند و نه در چوکی برقی خفه میکنند. البته دانشمندان حقوق این دو کشوری که نام بردم، در مورد حکم اعدام بحث های طولانی ای انجام داده اند و در جامعه مدنی، موجود بودن حکم اعدام خود حکایه از موجودیت بقایای قوانین ماقبل مدنی دارد. حکم اعدام در ذات خود یک بحث حقوقی است که برخی حقوق دانان بر الیه و برخی هم بر علیه آن اظهار نظر میکنند. آنچه مربوط به کشور ما افغانستان می گردد، اینست که:

در قانون اساسی و قانون جزای افغانستان، باید نگاه عمیق و ژرف انداخته شود، تا دیده شود که کدام ماده و یا مواد آن با قوانین جامعه مدنی تطابق دارد و کدام ماقبل مدنی بوده و حکایه از انتقام فردی و یا جمعی دارد؟

آخرین قانون جزای افغانستان در زمان ریاست جمهوری آقای محمد داود طرح شده و به منصفه اجرا در آمد که در ذات خود خالی از بحث نبوده و نمی باشد.

از سال ۱۳۵۷ (کودتای ۷ ثور) به اینطرف جامعه ما بارها (در بخشهای دولت و اپوزیسیون مسلح و غیر مسلح، علنی و غیر علنی) شاهد اعدام ها بوده است و امیدوارم که اعدام زرمینه آخرین بوده و باشد. اگر

جمله بالائی عنوان مقاله ایست تکانه دهنده که مغز استخوان انسان را میسوزد و به وسیله آقای سراج وهاج به زبان دری برگردانده شده و در شماره ۴۱ ”درد دل افغان“ به چاپ رسیده است.

عده ای از هموطنان ما خبر درد انگیزی را که حکایت از جنایت و بربریت طالبان و به گلوله بسته شدن زرمینه داشت، در تلویزیون ها دیده اند و اخیراً خبر مفصل و مشرح آنرا در اوراق ”درد دل افغان“ نیز به خوانش گرفتند. از خود میپرسم که آیا حکم اعدام به مثابه یک جزا و کیفر قانونی، حقوقی باید جزای اجزای قانون اساسی و قانون جزای افغانستان باشد، یا برای همیشه این قانون نفی گردد؟

هرگاه نگاهی ولو مختصر به تاریخ مکتوب افغانستان بیاندازیم، میبینیم که کشتن، بستن، سنگسار کردن، به دار زدن و به گلوله بستن هزار ها بار در درازنای تاریخ سرزمین مادری ما تکرار شده است.

آیا باز هم این حکم قانونی و جزائی به عنوان بخشی از قانون اساسی و قانون جزا در افغانستان پا بر جا بماند، یا نیاز به این می رود که روی این حکم و جزای حقوقی تجدید نظر به عمل آید؟

ما که در قرن بیست و یکم زیست می‌نمائیم، میبینیم که در بسا از کشور ها هنوز هم حکم اعدام وجود دارد و در برخی از کشور ها این حکم نفی شده است.

نگاهی به نخستین قانون اساسی افغانستان که در زمان امان الله خان که در سال ۱۳۰۱ در جلال آباد به بحث گذاشته شد و در سال ۱۳۰۳ در لویه جرگه پغمان کابل به تصویب رسیده، نگاهی بیاندازیم، می بینیم که این قانون دارای ۷۳ ماده است. در ماده نهم آن قانون به صراحت میخوانیم که:

”تمام مردم افغانستان دارای آزادی های فردی اند و از هرگونه تجاوز بر آزادی های فردی دیگران منع میباشند.“ در ماده ۲۴ میخوانیم که:

”تمام انواع شکنجه از این به بعد منع است، هیچگونه مجازات برکس اعمال نخواهد شد، مگر به اساس حکم قانون جزای مدنی و قانون جزای عسکری...“

در همین قانون اساسی دوران پادشاهی امان الله خان زیر عنوان محاکمات از ماده ۵۰ تا ۵۵ در پنج ماده، هیچگاهی چشم ما به حکم اعدام و یا سنگسار نمی خورد.

از سال ۱۳۰۳ تا سال ۱۳۷۹ هفتاد و شش سال فاصله وجود دارد ولی نمیدانیم که قوانین مدنی در کجا ماندند و قانون اعدام یعنی قانون غیر مدنی چگونه جای آن را گرفته است.

در کتاب قانون اساسی، قانون جزا و در ذهن انسانهای جامعه ما، کشتن، بستن و به دار زدن و به گلوله بستن، آسان تر از آب نوشیدن شده است. هرگاه در قانون اساسی که بنام ”اصول اساسی دولت علیه افغانستان اصول کلیه“ در ۱۰۹ ماده از لویه جرگه ۱۳۰۹ مشروعیت خود را گرفت و تا میزان ۱۳۴۳ (۱۹۶۳) نافذ بود، نظر بیاندازیم، میبینیم که:

زیر عنوان حقوق عمومی تبعه افغانستان از ماده ۹ تا

۲۶ احکامی درج گردیده است. در ماده ۱۱ می خوانیم که ”حریت شخصی از هرگونه تعرض مصئون است، هیچ کس بدون امر شرعی، اصول نامه های موضوعه توقیف و مجازات نمی شود...“

این ماده قانون بجای خود بحث برانگیز است، زیرا از يك طرف آزادی شخصی از هر نوع تعرض مصئون جلوه داده میشود و از طرف دیگر ”امر شرعی و اصول نامه های موضوعه توقیف و مجازات“ را مرعی الاجرا می دارد. این تناقض گوئی

و دوگانگی در قانون، به قیمت جان انسانها تمام شده است و بر ما است که در قرن ۲۱، این تناقض گوئی را آشکار بسازیم و دلایل و پایه های حقوقی، اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و قبیلوی و ماقبل

مدنی آنرا بیابیم و الی کاروان تاریخ باز هم با تمدن بشری همراه خواهد رفت و لی قوانین موضوعه در کشور ماگردن انسانها را از تن شان جدا خواهد ساخت، اگر قوانین ما قوانین مدنی نباشند و جامعه

ما، جامعه مدنی نگردد هرگاه باز هم فاصله اصول اساسی جرگه ۱۳۰۹ تا قانون اساسی ۱۳۴۳ یعنی فاصله ۳۴ سال را در نظر بگیریم، باز هم تاریخ جامعه افغانستان، شکنجه ها، آزارها و اعدام ها را

بخاطر دارد. هرگاه ۱۲۸ ماده قانون اساسی مصوبه لویه جرگه ۱۳۴۳ دوران سلطنت محمد ظاهر شاه را مطالعه کنیم، میبینیم که از فصل هفتم - ماده ۹۷ تا پایان فصل هفتم ماده ۱۰۷ موادی به رشته تحریر آمده اند که هر يك بجای خود بحث برانگیز می باشند و در ماده ۹۷ به صراحت میخوانیم که:

”قوه قضاییه يك رکن مستقل دولت است و وظایف خود را در ردیف قوه تقنینیه و قوای اجرائیه انجام



میده...“ در اینجا به صراحت به تفکیک قوای سه گانه بر میخوریم و در ماده ۱۰۱ میخوانیم که:

”تمام فیصله های قطعی محاکم واجب التعمیل است مگر در حالت حکم به مرگ شخصی که تعمیم حکم مشروط به توشیح پادشاه میباشد.“  
در این بخش به روشنی میبینیم که:

اگر قانون اساسی حکم مرگ را مجاز میداند، تعمیم و یا اجرای آنرا به تعویق می اندازد تا اینکه ”تعمیل حکم مرگ به توشیح پادشاه“ برسد. یعنی هیچ محکمه ای، هیچ فردی از قوای سه گانه دولت به خودی خود اجازه اعدام کسی را ندارد، مگر با امضای شخصی پادشاه.

این حالت استثنائی باز هم در ذات خود بحث بر انگیز است. از یک طرف اعدام کردن ممنوع است و از طرف دیگر مجاز. این دوگانگی و تناقض آشکار و مشروط باید به بحث گرفته شود، دیده شود که نتیجه این گفتمان یا دیکورس حقوقی چه خواهد بود و آیا مرگ پیروز خواهد شد و احکام آن یا تلاش برای زندگی و اصلاح قوانین؟

در فصل سوم این قانون اساسی از ماده بیست و پنجم تا ماده چهلیم زیر عنوان حقوق و وظایف اساسی مردم، بارها به صراحت میخوانیم که آزادی حق طبیعی انسان است. آزادی و کرامت انسان از تعرض مصئون است، انفکاک نمیپذیرد.

”اظهاریکه از متهم یا شخصی دیگر بوسیله اکراه بدست آورده میشود، اعتبار ندارد. اعتراف به جرم عبارت است از اعتراض که متهم به رضای کامل در حالت صحت عقل به ارتکاب جرمی که قانوناً به او نسبت داده شده، در حضور محکمه با صلاحیت

می نماید.

هر شخصی حق دارد برای دفع اتهامی که قانوناً به او متوجه شده وکیل مدافع تعیین کند“ پس با مشاهده این بخش قانون میبینیم که اظهار به اکراه اعتبار ندارد. چه رسد که اکراه افغانی، چوب، قین، فانه، برق دادن، روغن داغ کردن، در تهکوی پراز آب خواب کردن، یا در سیاه چاه تیر کردن بخاطر اقرار و اعتراف؟! باشد.

اما قانون بجای خودش باشد، دیدیم که جامعه ما از سال توشیح قانون اساسی تا حال باز هم شاهد اعدام ها، شکنجه ها، اذیت ها و... میباشد.

قانون اساسی دوران جمهوریت محمد داود که در سال ۱۳۵۵ مشروعبیت یافت، این قانون هم در ۱۳ فصل یکبار دیگر نیاز مطالعه و نقد همه جانبه دارد. در این قانون هم صحبت از احترام به آزادی و کرامت انسانی و از بین بردن هرگونه تعذیب و تبعیض است (ماده پنجم).

”احترام به اساسات منشور ملل متحد، اعلامیه جهانی حقوق بشر“ در ماده نهم و عده داده شده بود ولی آیا واقعاً از ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۵ که قانون اساسی ملغی شده بود و ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ کرامت انسانی از تعرض مصئون بود؟ یا اینکه آزادی و کرامت انسانی در حرف وجود داشت و در عمل نقض میگردید؟

اگر در قانون اساسی دوران سلطنت محمد ظاهر شاه تعمیم حکم مرگ، مشروط به توشیح شاه بود، در این قانون اساسی جمهوری عین همان ماده قانون دوران شاه میگوید که:

”فیصله های قطعی محاکم واجب التعمیل است، مگر

در حالتی که حکم به مرگ شخصی که تعمیل حکم محکمه نهائی مشروط به توشیح رئیس جمهور میباشد.

با تأسف دیدیم که حکم به مرگ خود رئیس جمهور آقای محمد داود و عزیزانش حتی جز فیصله های قطعی محاکم نبود، بلکه به حکم یک فرد کودتاچی (کودتای ۷ ثور) صورت گرفت. به نظر من اگر همه مواد قوانین اساسی از ۱۳۰۳ تا حال را به خوانش بگیریم، باز هم خواهیم دید که قوانین اساسی هر رژیم در برابر حکم مرگ و اعدام خلاهای اساسی و حقوقی داشته است و این حکم مرگ گاهی مشروط و گاهی هم غیر مشروط بوده است. فکر میکنم که نیاز به تحقیق داریم اگر متمدن هستیم و جامعه مدنی را در افغانستان به وجود میآوریم باید طرفدار قانون مدنی باشیم، قانونیکه در آن به هیچ وجه حکم مرگ و اعدام وجود نداشته باشد. مجرم را میتوان مجازات کرد و به کیفر رسانید، اما نه از راه اعدام و مرگ. باید دانست که چرا مجرم مرتکب جرم گردیده است. انگیزه های متعدد جرم کدام ها اند و راه های جلوگیری از جرم کدام و راه سلامتی و ساختن جامعه انسانی کدام؟

اجازه بدهید نگاهی به حالت قبل از اعدام و یا به گلوله بستن زرمینه خانم خدا بیامرزی بیاندازیم، در نشریه "درد دل افغان" میخوانیم که:

"خوازک هر شب زن و دختر بزرگ خود را شلاق میزد. این دیگر طاقت فرسا بود، زرمینه دیگر نتوانست تحمل کند، بنابراین آن روزی با دختر خود (نجیبه) مشترکاً تصمیم گرفتند که او را بکشند و بالاخره چنین کردند. (... زرمینه دختر خود (نجیبه)

را بیدار کرد. زرمینه به من گفت: "در آخرین لحظه دفعه‌تاً احساس کردم که نمیتوانستم چنین کاری کنم، اما نجیبه توانست با یک ضربه (چکش وزین سنگی) به فرقهش کارش را تمام کند." (درد دل افغان - شماره ۴۱ - سال پنجم - صفحه های ۴۱-۴۲-۴۳) و طالبان چه کردند؟

بلاخره در تاریخ ۱۵ نوامبر ۱۹۹۹ در رادیو اعلان شد که تا دو روز دیگر اعدامی صورت میگیرد. زرمینه واقف نبود. وی سه سال را در زندان سپری کرده بود و البته می فهمید که جزایی برایش در نظر گرفته شده، اما با وصف آن خود را قناعت داده بود که آنان یک مادر را نخواهند کشت. حتی وقتی گارد محافظه آمد تا او را ببرد، زرمینه گفت که فقط صد شلاق را انتظار دارد نه بیش از آن را. وی سه پیرهن را زیر برقع سر به سر پوشید. دو پیراهن را امانت گرفت به امید آن که از شدت ضربه های شلاق کاسته شود... "انانسر عقب میکروفون رفت و گفت: یکی از طالبان بلند قد آهسته آهسته پیشرفت.

دست مامور اعدام میلرزید، به همین علت فیر اول صرف موهای زرمینه را پریشان ساخت. صدای گریه زرمینه بلند شد، میگفت:

نمیتوانم بنشینم و زانو بزنم... کسی باید از بازوانم محکم بگیرد این آرزوی اخیر وی هم بی جواب ماند. تفنگدار، کلاشینکوف خود را دوباره آماده ساخت و با فیر دوم... زرمینه جان داد.

این مامور اعدام همان ایور (برادر شوهر) زرمینه بود که دو دختر زیبای زرمینه را به فروش رسانید... و با جیب های مملو از پول با هزاران مامور اعدام دیگر نظیر خودش به پاکستان فرار کرد... (در صفحه

۴۲ و ۴۳ درد دل افغان)

روان زرمینه شاد باد که به خاطر حفظ جان دخترش نجیبه، یک بار دیگر ثابت ساخت که مادر است و مادری که رنج کشیده و شکنجه دید و سرانجام اعدام شد، اما هرگز به طالبان نگفت که او با چکش سر خوازک را نه کوبیده است.

بنازم محبت و صفای پاک و پاک مادر را.

در پایان جا دارد تا به خواننده های ارجمند یاد آور گردم که اگر طالبان و شاکرکها از صحیفه رساله می

سیاست رفته اند، باید قانون اعدام و قانون جزا و قانون اساسی و خلق و خوی عادت انتقام جوئی... مورد جر و بحث طولانی و ژرف قرار بگیرد و از قاضی القضاات تا ستره محکمه و تمام دستگاه های حقوقی افغانستان راه های حل معقول برای جامعه مدنی و قانون مدنی بیابند، تا قوانین ماقبل مدنی، انسان افغانستان را مانند زرمینه خدایبامرز، باز هم به گورنسیارند.

## نامه دوم

ترجمه مسعود قانع

# البرت کامو

## ما برخلاف شما از شعور و درنگ آغاز کردیم

من قبلاً به شما با آهنگ اطمینان نوشته ام، سراسر پنج سالی جدائی را به شما نوشتم، که چرا ما نیرومند تریم: از شکرانه راهی که در آن برهان خود را جستجو کردیم، از شکرانه تأمل که اثبات حق ما را با خود داشت، به شکرانه پافشاری که نمودیم تا هر آنچه را که به ما عزیز بود، با هم آشتی دهیم.

همین هم چنان مهم است که باید دوباره روی آن برگردم. قبلاً به شما گفتم که ما قیمت این بیراهه را گران پرداختیم. ما با علاقه خواهان هرج و مرج بودیم تا بی عدالتی. مگر همین کجراهه امروز نیرومندی ما را بر شما ثابت میکند و مؤفقیتی را که پیش رو داریم ممنون او هستیم.

بلی! همه را به شما، با آهنگ اطمینان نوشته ام، با یک نفس بدون آنکه به جستجوی کلمات برآمده باشم. البته من وقت کافی داشتم تا در این مورد با تفکر بنشینم. شب برای تفکر مساعد است و از سه سال به این طرف شب حاکم است، شبی که شما بر شهرهای قلبهای ما نازل کرده اید. از سه سال سلسله تفکری را دنبال می‌نمایم که اینک مسلحانه در مقابل شما ظهور میکند.

اکنون می‌خواهم چیزی از روح برایتان بنویسم. اطمینانی که ما را مشبوع میکند در ساختار خود چنان است که در آن همه چیز متوازن و روشن است. روح با شجاعت مزدوج است و شما که چنان

بی تفاوت در مورد روح صحبت میکنید، حدس میزنم برگشت دوباره آنرا از دورها تماشا میکنید که ناگهانی و غیر مترقبه جایگه تاریخی خود را می گیرد. در همین نقطه میخواهم بسوی شما دوباره مراجعه نمایم.

من درین مورد دوباره برخواهم گشت که دل شادی با آگاهی قلبی یکسان نیست. همین هم چیزی را که من به شما گفتم هوده میبخشد.

اما قبل از همه میخواهم نظرم را در مورد رابطه با شما، خاطرات تان و دوستی ما، روشن نمایم.

تا جائیکه در توان من است، به پاس دوستی های مان میخواهم یک کار را کرده باشم، چنان که در انجام هر دوستی به پایان رسیده ضرورت است، میخواهم آن را روشن نمایم.

به جواب جمله "شما وطن خود را دوست ندارید؟" که وقتاً فوقتاً جلوم پرتاب می نمودید و هرگز از خاطر نمیروید، قبلاً پرداخته ام. امروز میخواهم به جواب زهرخند بیقراری که روی لبهای تان نقش میبست هنگامی که سخن از روح میرفت، بنویسم.

شما فرمودید "فرانسه با تمام بزرگی، روح، خود را انکار مینماید و شما روشنفکران، وطن را به اقتضای وقت گاهی در حالات تردد و گاهی بخاطر حقیقت غیر قابل باور مقدم میشمارید و ما بر خلاف آلمان را فراسوی شک و حقیقت قرار میدهیم." که شاید درست هم باشد. مگر من قبلاً به شما گفته بودم: اگر گاهی چنان می نمود که میخواستیم عدالت را در سرزمین خود حاکم نمائیم به خاطر آن بود که وطن خود را با عدالت دوست داشتیم، چنانکه در حقیقت و به امید طالب عاشقانه آن بودیم. ما در همین نکته

باشما تفاوت داشتیم، چرا که ما پر مدعا تر بودیم. برای شما کافی بود که تا برای ملت خود خدمت نمائید و ما رویای آنرا در سرداشتیم تا به ملت خود حقیقت را اهدا کنیم. شما قانع به آن بودید که به جمهوری خود خدمت نمائید و ما در تصویر مخدوش بدترین اشتباهات خود مفهوم سیاست شرافتمندانه را حفظ نمودیم، همانیرا که امروز دوباره بدست آوردیم.

زمانیکه از "ما" صحبت مینمایم، منظورم از اربابان قدرت ما نیست چونکه آنان ارزشی ندارند.

در اینجا شما را دوباره میبینم با زهرخند تان، میدانم شما همیشه به کلمات مضمون بودید، من هم اما من زیاده از آن به خود شک نموده ام. شما تلاش نمودید تا من را به راهی بکشید که خود آنرا رقم زده اید. راهی که در آن روح از شعور شرم دارد. من آن هنگام به دنبال شما نرفتم، اما امروز جوابم دارای روشنی بیشتر است.

"حقیقت چیست؟" ما بدون شک میدانیم که دروغ چیست، درسی را که شما به ما آموخته اید.

"روح چه است؟" ما با متضاد آن آشنائیم که قتل نفس است.

"انسان چه است؟" در این مورد ما به شما کمک خواهیم کرد، چون با او خوب آشنا هستیم.

انسان نیروی است که عاقبت ستمگران و خدایان بسیار را از راه خود خواهد رفت و همین روشنی انسان را ما حفاظت کردیم که امروز اطمینان ما هم از همین جا سرچشمه میگیرد و سرنوشتش با سرنوشت کشور ما گره خورده است.

به شما حق میدادم اگر در هیچ چیز هوده وجود

نمیداشت. مگر چیزهای با هودۀ وجود دارند. نمیتوانم که پیوسته و پیوسته تکرار نکنم که راه های ما در اینجا از هم جدا میشود.

ما کشور خود را چنان تصور مینمودیم که از جایگاه خود در وسط دیگر عظمت ها، دوستی، انسانیت، سعادت و طلب عدالت به ما پیشکش نماید. برای همین هم با او سختگیر بودیم و در فرجام حق به جانب ما بود.

ما به او برده به ارمغان نیاوردیم، بخاطر او چپاول نکردیم، با حوصله انتظار کشیدیم تا همه چیز روشن گردد. در بینوائی و درد، مسرت را تجربه کردیم و در عین زمان هرچه به ما عزیز بود برای حصولش به مبارزه برخاستیم. برخلاف شما به جنگ آن قسمت از انسانیت بر آمدید که به جبهه پدر و وطن ارتباطی نداشتند. قربانیان شما بی ارزش بود چون نظام بزرگ تان نادرست بود و ارزش های تان در جای نادرست قرار داشت. فقط قلب از شما خیانت ندید که روح هم به انتقام برخاست. ارزشی را که روح طلب داشت نپرداختید و روشنگری، جبران خسارات گران شما را نکرد.

اینک، به دلیل شکست شما میتوانم بگویم که اکنون به فساد گرائیده اید.

بگذارید به شما داستانی حکایت کنم. صبحگاهی در جائی در فرانسه موتوری عسکری عامل سربازان مسلح و محافظین، با یازده تن زندانی از یک زندان - که من میشناسم - به سوی گورستان در حرکت بود و زندانیان باید در آنجا تیرباران میشدند. در میان یازده تن پنج یا شش نفری بودند که حضور شان در آنجا تصادفی نبود. یک شبنامه، چند معیاد و

قرار و از همه بد تر مخالفت آنها بود. آنها بدون حرکت در داخل موتر نشسته بودند. به یقین لبریز از ترس، اگر اجازه داشته باشم بگویم، ترس معمولی که هر انسان در رویارویی با یک نا آشنا دچار آن می شود، ترسی که فقط شجاعت بر آن غالب می شود. دیگران هیچ جنایتی را مرتکب نشده اند و دانستن اینکه اشتباهی یا از نوع قربانی های بی تفاوتی کشته خواهند شد، لحظات را برایشان مشکل مینمود. در این جمع یک جوان شانزده ساله، شما با چهرۀ جوانان در حال رشد ما آشنا هستید و من نمیخواهم در این مورد صحبت نمایم.

جوانک لبریز از اضطراب و بی هیچگونه شرم خود را به دست ترس سپرده بود. - لطفاً زهر خند را از روی لبهای خود بردارید - دندان های جوان از ترس بهم میخورد. او را به یک روحانی سپرده بودند که وظیفه داشت تا لحظات مرگ آور انتظار را برای محکومین قابل تحمل نماید.

فکر میکنم که گفته بتوانم، برای مردانی که آنها را خواهند کشت، صحبت در مورد زندگی بعد از مرگ کمک بزرگی خواهد بود. به مشکل میشود باور نمود که گوردسته جمعی به همه چیز پایان ندهد. زندانیان همچنان خاموش در موتر نشسته اند.

مرد روحانی بجوان نزدیک شده گفت: او را خوب درک میکند. جوان در حالیکه به آواز او در آویخت، امید دوباره گرفت در سکوت خاکستری، یک مکث کوتاه کافی است، وقتی انسانی صحبت نماید، شاید او همه چیز را دوباره رو براه نماید. به او جواب داد "من گناه ندارم." مرد روحانی جواب داد "میدانم اما حالا موضوع روی این نیست، تو باید خود را با

شجاعت آماده مرگ نمائی“ غیر ممکن است که هیچکس مرا درک نتواند.

من دوست تو هستم و ترا درک هم میکنم اما دیگر دیر شده است. من در کنار تو خواهم بود و خداوند مهربان هم. تو خواهی دید همه چیز چه ساده خواهد بود. جوانک روی خود را از او برگشتاند و مرد روحانی از خدا صحبت مینمود.

آیا جوان او را باور خواهد نمود؟

حالا جوان میدانند که دیگر چیزی مهمی وجود ندارد، در مقایسه با آرامشی که انتظار او را میکشد و همین آرامش ترس را بر او چیره میکند. پدر روحانی تکرار می کند ”من دوست تو هستم“.

دیگران خاموشند. باید به درد آنها هم رسیدگی نمود. راهب متوجه گروه دیگر میشود و برای یک لحظه به جوان پشت میکند. موتر میراند و آواز استحکاک عراده روی جاده شبنم زده بگوش میرسد. ساعات سربی صبح را مجسم کنید، بوی سحرگاهی مردها را، زمینی را که دیده نمیشود، تنها از ناله یک کراچی یا آواز یک پرند می توان بیرون را حدس زد.

جوان به پرده پوشش موتر تکیه میزند و پرده یک کمی به عقب میرود. او گذرگاه باریک را کشف میکند میان پرده پوشش و پیکره موتر. او میتواند از این گذرگاه بیرون بجهد، اگر بخواهد دیگران به او پشت کرده بودند و سربازان در سپیده دمان خود را آماده روز میکردند. او بدون تغافل پلان خود را عملی نمود و از گذرگاه تنگ به بیرون جست، صدای تماس پایش بر زمین به مشکل شنیده شد و به سرعت دور شد و بعد هیچ. زمین آواز پایش را بلعید. اما صدای به هم

خوردن پرده پوشش موتر و باد مرطوب صبحگاهی که در موتر وزید، پدر روحانی و محکومین را مجبور به آن ساخت که تا به عقب بنگرند. روحانی یک ثانیه مکث نمود تا چهره ها را دوباره تماشا نماید. یک ثانیه تا مرد خدا تصمیم خود را بگیرد که جانب جلاد یا به اساس وظیفه جانب شهدا را بگیرد، اما بی تأمل بر دیوار موتر که او را از همکارانش جدا میکرد، کوفت و محافظین را هوشدار داد، دو سرباز به موتر هجوم آوردند تا محکومین را سر جایشان نگه دارند و دو سرباز دیگر دوان جاده را از یکسو بسوی دیگر عبور نمودند. چند قدم دور تر از موتر مرد روحانی با پاهای جدا از هم روی جاده ایستاده تلاش مینمود تا با نگاه آنان را در جاده مه آلود دنبال نماید. در موتر مردان گوش بر آواز صدای این شکار بودند و آوازهای خطاب را میشنیدند. صدای آتش گلوله و سکوت دوباره، صدا های که نزدیک میشدند، در فرجام صدای های گنگ با ضرب های سربازان.

جوانک دوباره آورده شد. او زخمی برداشته بود. جرئت خود را از دست داده و در محاصره یک جوء دشمنانه، امید خود را از زندگی گرفته بود. او را قدری لت و کوب کرده بودند اما نه به شدت.

مسئله اصلی هنوز در پیش رو بود. او نه به مرد روحانی و نه بدیگران نگاهی داشت. اینک راکب کنار راننده جا گرفت و یک سرباز مسلح جا او را در داخل موتر اخذ نمود.

جوان خود را در گوشه پرتاب نمود و از میان پوشش موتر به زمین نگاه میکرد و موتر بر جاده که روز بر آن چیره میشد، بحرکت افتاد.

شما را خوب میشناسم، باقی مسئله را میتوانید برای

خود خوب توجیه نمائید. اما می‌خواهم بدانید چه کسی این قصه را برایم تعریف نمود، یک راهب فرانسوی که میگفت: ”شرم دارم از چنین انسانی و خوشحالم که به خود گفته میتوانم که هیچ راهب فرانسوی آماده نبود تا خدای خود را در خدمت قتل بگذارد.“ این درست است.

اما راهب دیگر، چون شما فکر میکرد. برای او عادی بود تا اعتقاد خود را محکوم خدمت به کشورش نماید.

چنان که خود ادعا دارید، در حوالی شما خدایان هم بسیج شده اند، آنها در کنار شما هستند، اما با اجبار. شما فقط یک کمان کشیده هستید.

اکنون با یگانه سلاح یعنی خشم کور به مبارزه برخواسته اید. شما به اسلحه و قهرمانی بیشتر احترام دارید تا به ایده ها، سرسختانه به اندیشه آید تا همه چیز را در هم و برهم نمائید و چشم بسته پیرو افکار خود میباشید. ما بر خلاف شما از شعور و درنگ آن آغاز کردیم و در مقابل خشم بقدر کافی توانمند نبودیم، حالا بیراهه به انجام خود رسیده، مرگ یک جوان کافی است تا ما خشم را بر شعور بیفزائیم و از اکنون ما دو در مقابل یک ایستاده ایم. من می‌خواهم یک کلمه هم در مورد خشم برایتان بگویم.

قدری به گذشته فکر کنید هنگامی که انفجار ناگهانی خشم یکی از آمرین شما اسباب تعجب من شده بود و شما به من گفتید: ”این هم درست است مگر شما آنرا نمیدانید چونکه فرانسویان با آئین خشم گیری بیگانه هستند.“ اما این درست نیست. ما فرانسویان در رابطه با آئین داری سختگیریم. ما از آن استفاده

میکنیم زمانی که ضرورت آن باشد. بدینسان به خشم خود اعتدال و نیرو میبخشیم. اما زمانی که خشم ما آغاز گیرد، احساس خواهد شد. با این نوعی از خشم- یگانه نوعی که من در خود میشناسم- می‌خواهم در فرجام با شما صحبت کنم. چونکه قبلاً به شما گفته ام که اطمینان به معنی آرامش قلبی نیست. ما میدانیم که چه را در این بیراهه طولانی از دست داده ایم و بهای را که برای مسرت تلخ پرداخته ایم، تا در هم آهنگی با خود به مبارزه برخیزیم، میدانیم.

چون درک کامل از چیزهائی که دوباره قابل احیاء نیستند، داریم. مبارزه ما با تلخی و امید همراه است. جنگ ما را قانع نکرد. دلایل ما کافی نبود. ملت ما جنگ بدون یونیفورم، سر سخت، جنگ جمعی و قربانی های بی آوازه را انتخاب نمود.

این جنگ یک جنگ خود جوش است که از جانب دولت های کور ذهن و جبون تحمیل نگردیده است. ما برای تجسم آرامان خاص می رزمیدیم که خود چشمه خیزش های خود است. این شکوه بهای هراسناکی داشت. اما در اینجا نیز دست آورد ملت ما بزرگتر از آن شما بود. چونکه بهترین فرزندان آنانی اند که جان خود را از دست میدهند و چنین افکار به وفور شکنجه ام میکنند. جنگ یک استهزاست، همانی است که حق تقدم یک استهزا را همزمان با خود حمل می نماید.

مرگ بی تأمل به هر سو میکوبد. در جنگی که ما درگیریم، بی باکان خود را هدف میسازند و آنانی را که شما روزانه به مرمی می بندید، روان پاک ما را مجسم میکنند. ساده لوحی شما، عمل آگاهانه تانرا





دو شعر از مارتینوس نایهوف

(شاعر هالندی ۱۸۹۳ - ۱۹۵۳)

ترجمه فروغ کریمی

## ابرها

هنوز لباس های کوچک به تن داشتیم،

دراز کشیده بودم

روی کشتزاری کنار مادرم

ابرها بالای ما در حرکت بودند.

مادر پرسید: در ابر چه می بینی؟

و من گفتم: سکاندوینایا

و گفتم: مرغابی ها

و آنجای دیگر زنی، گوسفندانی و چوپانی.

شگفتی ها به دنبال هم حرف می شدند.

اما دیدم که مادر تبسمی بر لبانش مویه می کند.

و زمانی فرا رسید که من دیگر به ابرها نگاه نمی

کردم،

هرچند آسمان پر از ابر بود.

من باز نداشتم

آن حس بیگانه شده را که از من فرار می کرد،

و سایه اش را روی زنده گیم گسترانده بود.

اکنون دراز کشیده ام

روی کشتزاری کنار پسرم.

او آن شگفتی ها را حرف می سازد

و به من می گوید، آنچه را در ابرها می بیند.

اکنون من مویه می کنم

در افق

در ابرهای دور می بینم

چرا مادرم می گریست.

## دو به جا مانده

آی!

درخت قدیمی باغچه پشت خانه،

شاخه های زشت و برهنه

هنوز زنده بی؟ آیا خبر داری؟

این قدر کم که ثمر داری.

آی!

نویسنده گک تنها در چار چوب پنجره

زن و کودکت رفته اند یکسره

آنچه که می نویسی، می پنداری اگر

تنها چیز هست که ازت بجا می ماند، مگر؟

خاموش! آی!

عندلیب در قلب شهر

نغمه اش را از سرمی گیرد.

مردمان خانه ها آباد کرده اند

از سنگ نو و چوب نو.

## جهان سوم!

### قهار عاصی

نوشابه و نواله می اندوزند  
ارچند  
از سازهای در خوردریاها  
در تابشیم  
اما، آن سوی مرزهای سیاسی مان  
تصنیف می شویم  
ما را جهان سوم از آن گویند.  
☆☆☆  
آری طنین دوزخی آن سوی  
از پشت بام کلبه آسایش  
بانوی باغ را به عزا بنشانند  
آنگه جهان سوم مان گفتند  
جهان سوم!  
ویرانه های بسته نگه داشته شده  
جمیعت معامله گردیده  
در روزهای جمعه بازارهای غرب  
- اجناس مسخ از نظر افتیده -  
طرح خیالی از بنی آدم -  
تقویم سالهای قدیمی را  
- بسیار قرن پیش درخشیده -  
جغرافیای شان  
اعدامگاه لشکر آزادی  
آنجا که خون مباح، ولی لبخند  
کم یافت می شود  
و آن جا که سالهاست  
آرامش و غذا و سکونت را  
برنامه نی  
معاهده نی  
اعتماد نیست.

از دیهه های دور  
از کلبه های تنگ  
از کوچه های روی به بازارهای فقر  
با معده های خالی  
با مشت‌های باز  
آغاز می شویم  
توهین شده  
با مرگ های زود رس ساده  
از راه می رسیم  
دستانمان نه در خور آرامش  
پایه‌ایمان نه در خور آسودن  
ما را فقیر ساخته، تحقیر کرده اند  
از آسیاب های قدیمی  
با شیوه های کهنه تولید  
یکنواخت  
قد می کشیم  
وز کُرد های کوچک شالیزار  
با گونه گون علامت بیماری  
از دست می رویم و می میریم  
ما را جهان سوم از آن گویند!  
دیوانگان آن سوی کهساران  
لشکرکشان آن سوی دریاها  
جغرافیای زنده گی ما را  
تهدید می کنند  
از خون ما به نام مواد خام  
در کارخانه های شقاوت شان

آری جهان سوم

آن خانه های کوچک

که زادگاه پاک خدایانند

و روزگار شادی آنان را

ماشین فتنه کارگزاریهها

بلعیده است

زان جا که سالهاست

الماس و نفت برده ولی جاسوس

برجای می نهند

جاسوس کودتا

جاسوس نطفه های برازنده

جاسوس خون عاصی روشنفکر

☆☆☆

ما را جهان سوم از آن گویند

که نمی دانیم

در کوره های ذرّوی آنان

یک مرمی از چه قدرت تخریبی

ترکیب می شود

تنها برای آن که نمی دانیم

طرح پلان عاجل امریکا

یا شوروی

در باره خلیج چه می بوده است.

تنها برای آن که نمی دانیم

”ناتو“ برای مرگ زمینی

تا چند سال گرسنه می ماند

تنها برای آن که نمی خواهیم

کز بازوان ما

وز دستمایه های طبیعی مان

غرب و هزینه های جهانخواریش

آباد تر شود.

ما را جهان سوم از آن گویند

که با خدا و آدم او عاشقانه ایم

که معتقد به مالک خورشیدیم

و مطمئن به وارث زیبایی

☆☆☆

تاریخ با کرامت ما ساز می شود

پیغمبران روشنی و پاکی

اسلاف پاک طینت ما بودند

ما را جهان سوم از آن گویند

روح کدام جنگل آشفته

با نغمه های ما که نیاسوده است؟!

رغب کدام و سوسیه و طوفان

بر بازوان ما که نیپیچیده است؟!

ما را جهان سوم از آن گویند

از ماه تا به ماهی

زیبایی و کمال

در کارگاه معنوی این جهانیان

تعدیل می شود

ما را جهان سوم از آن گویند.

# در سوگ مرضیه سپیده

مسعود قانع

در لحظه تنهایی خورشید سپیده

سنگی که صدا گشت بجان چید سپیده

ما بیخبر از سبک غزل خوانی مهتاب

گور سیه یی خواب ترا دید سپیده

☆☆☆

ما بی تو به قحط غزل و نور سپیده

بر خیز چه خوابیدی درین گور سپیده

آرام بگیر رفته دگر جان تو از دست

آرام بمان دختر مغرور سپیده

☆☆☆

تو لب فرو بستنی و ترانه تنها ماند

تو دیده فرو بستنی و ستاره تنها ماند

- ما برای وداع ایستاده ایم در حضور سپیده و گور! -

دریا تنها میخواند

آینه ها خواب گنگ يك معما را تعبیر میکنند

سوگواران دلیل مرگ ترا میجویند

در صدایت تمام گلهای جهان شکفته بود

و تو خانه های ما را پر از پروانه کردی

سوگواران خاموش و استخوانهایشان در فریاد

عراده که جنازه ات را میکشد چه منفور است

شال سیاهی که حضورت را دزدیده است چه منفور است

بیلی که روی پیکر جوانت خاک میریزد چه منفور است

گلی را که روی خاکت گذاشته اند

مختصر خنده های تست

آه ما چه خواهیم کرد

بی حضورت، سپیده ها چه خواهیم کرد

- ما برای وداع ایستاده ایم در حضور سپیده و گور! -

حنجره ات سزاوار آمیزش خاک نیست

صدایت بجزيك نیلی دریاچه پاک نیست

در حجم تاریك تابوت چه را زمزمه خواهی کرد؟

با دروازه ضرب شاهانه "يك تال"

او را د عشق را در گوش خاک خواهی خواند؟

مهتاب بر گورت خواهد تابید و سپیده ها

سکوتت را باور نخواهند کرد

فیروزه آواز احمد ظاهر را به خاطر داری

سرو سبز فریاد جادویی احمد ظاهر را بخاطر داری

بخدا تنگ است دلم

تنگ است دلم

تنگ است دلم

ای خاک، که سمفونی شهر مرا در آغوش میکشی بدان!

- که ما برای وداع ایستاده ایم در حضور سپیده و گور

پرنده رنگین پر خنده تو بودی

با شتابی که گذشتی، شهاب ثاقب زنده تو بودی

گلو بند مروارید مهتابت در حنجره بود

و زخم ناسور سوزانت در دل

گفتند تو مرده ای و من به جاده شدم

با تمام فریاد هایم بر دوش به جاده شدم

خود را به شانۀ کردم و به جاده شدم

کودک بیگناه عقل را لگدکوب کردم

دگر برای که بسرایم؟

تو خاموش برای که بسرایم؟

سنگ سیاه سرطان شیشه صدایت را شکست مادر جان

دستان تباہگر مرگ کجایت را شکست مادر جان

زهر سرخ مرگ تلخ بود. - نه؟

که آینه بلند قد نمايت را شکست مادر جان

شگوفه آوازت پاشان شد

دلتنگی درختان در شاخساران غوره کردند

تو آتش شدی و ما دود شدیم

تو سرد شدی و ما کبود شدیم

تو میروی سنگها را چه بگویم؟

تمام شهر بفریاد است

سلسله باران را چه بگویم؟

ستاره چوپان را چه بگویم

چند مرد کاری با بیل،

فاصله مرا با تو دور تر میکنند

دیگر همه چیز تمام شده است

تا يك ساعت دیگر ترا تنها خواهیم گذاشت

اما من، تنگی گورت را بر قلبم خواهم نهاد

ما خنده را به میخها آویختیم

- و اینک ستاده ایم برای وداع-

در حضور سپیده و گور

ای وای سپیده و گور

سپیده و گور

سپیده و گور

۳ می ۲۰۰۳

## دوسوگ بزرگ در يك فصل

برنا کریمی، لاس انجلس

از پایانه فبروری تا نخستین هفته اپریل سال روان میلادی تند باد مرگ باز بر باغستان فرهنگ ما یورش آورد و دونخل تناور و پر بار را در این حریم از پا افکند.

در دهه واپسین فبروری پوهاند محمد نسیم نگهت سعیدی دیده از جهان فروبست و در سومین روز اپریل همدرس و همکار و همگام او پوهاند محمد رحیم الهام به ابدیت پیوست.

دریغا! هنگامی که در کشور ما، با در نظر داشت نسبت ها زمینه کارهای علمی و فرهنگی به فراهم آمدن گراییده، جای آن بود که مام پیرمیهن این دو فرزند برومند خویش را تهنیت بگوید و از آزمون های غنامند دیرین آنان بهره جوید اما به تعزیت آنها خروش برکشید.

نبود این دو استاد را به خانواده ها و دوستان ایشان و به خانواده بزرگ فرهنگیان افغانستان تسلیت میگوییم.

چند سطر از زندگی و کارنامه پوهاند محمد نسیم

نکته سعیدی

تولد: ۱۳۱۱ خورشیدی

زادگاه: فیض آباد بدخشان

پدرانش از میدان ولایت وردک و میدان به بدخشان کوچیده بودند.

تحصیلات ابتدایی و ثانوی: بدخشان و دارالمعلمین کابل

شمول به دانشکده ادبیات: ۱۳۳۲ خورشیدی

فراغت از دانشکده ادبیات: ۱۳۳۵ خورشیدی

استاد نگهت از سال ۱۳۳۵ تا سال ۱۳۶۰ خورشیدی در دانشکده ادبیات دانشگاه کابل دستور زبان، متون و انشأ و نگارش تدریس کرد.

در سالهای ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ خورشیدی افزون بر مقام استادی، مدیر مسوول مجله ادب، نشریه دانشکده ادبیات نیز بوده است.

## آثار:

- تاریخ ادبیات قدیم چین (ترجمه از انگلیسی)

- داستان های کوتاه (ترجمه از انگلیسی)

- متن های قدیم دری

- نگارش و تفکر (ترجمه از انگلیسی)

- شعر نو در افغانستان

- ادبیات و مطالعات ادبی

- مقاله ادبی (ترجمه از انگلیسی بحث در باره

(Essay)

- دستور زبان معاصر دری

نمایه از زندگی و ارثیه فرهنگی پوهاند محمد رحیم

الهام

تولد: ۱۳۱۰ خورشیدی

زادگاه: قلعه فتوح چهارده

آموزش ابتدایی و ثانوی: لیسه غازی

شمول به دانشکده ادبیات: ۱۳۳۲ خورشیدی

فراغت: ۱۳۳۵ خورشیدی

آموزش فوق لیسانس: ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۳ (دانشگاه

میشیگان، امریکا)

دکتورا: ۱۳۶۵ خورشیدی از دانشگاه دولتی

تاجکستان

وظایف رسمی:

۱۳۳۵- معلم زبان و ادبیات پشتو در لیسه استقلال

۱۳۳۶- اسیستانت فاکولته ادبیات

۱۳۵۵ تا ۱۳۵۶- استاد مهمان در دانشگاه نبراسکا،

امریکا

۱۳۵۸- استاد پوهنتون ننگرهار

۱۳۵۹- مجدداً استاد دانشگاه کابل

۱۳۶۲- عضویت در اکادمی علوم افغانستان

۱۳۶۴- رییس مرکز زبانها و ادبیات اکادمی علوم

افغانستان

استاد الهام در خلال تدریس و تحقیق در مراحل

مختلف زندگی به حیث مدیر مسوول چند نشریه نیز

خدمت کرده:

الف- مجله ژومه (نشریه دانشکده ادبیات به زبان

پشتو)

ب- جریده مساوات

ج- مجله علوم اجتماعی (نشریه دانشگاه کابل)

## آثار:

- حیات و آثار شیخ علی هجویری غزنوی
- د پشتو گرامر (ترجمه کتاب پروفیسور پنزل دانشمند زبانشناس امریکایی)
- روش نوین در نحو
- مجموعه شعر دری (دشت)
- مجموعه شعر پشتو
- نظریه ادبی
- زبانشناسی چیست؟
- ادبی مسئلی
- تاریخ نحو
- تدریس و آموزش زبان دوم
- بررسی انتقادی شعر معاصر
- بحثی در باره علوم ارتباطات
- ترجمه بخش هایی از کتاب نظریه ادبی رنی ولیک

# رنگ نو، رنگ دیگر

قادر مرادی

هالند، ۱۳۸۳ خورشیدی

## یادداشت:

با طلب پوزش، هر چند میدانم که خود میدانید در این نبشته شاید کلمه های آمده باشد که سچه دری نیستند. اما برادر و خواهر خوانده هایش باشند. مثالی می آورم که کلمه "آنه" در زبان اوزبیکی مادر است. از این که داستان در آن محیط واقع شده است، نتوانستم این واژه را تبدیل کنم به "مادر" که بسیار شهری است، "بوبو" و "ننه" هم در آن محیط مروج نیست. به هر حالت همچو يك ناگزیری آمد. ببینم چه میشود؟

این سبیل مانده، این تفنگ لعنتی را بده که ببرند. به چه درد ت میخورد، پیغم! دیشب همه شب، پیغم همین گپ مادر را میشنید. آنه عذر میکرد، میگریست، مینالید. هر چه دلیل و برهان یاد داشت به پیغم گفت. تمام دلخوری های مادر به خاطر همین تفنگ بود. تفنگها را میگرفتند، میگفتند که دیگران قبول کرده اند تا تفنگهای شان را بدهند اما پیغم به مادرش و همه گفته بود که او تفنگش را به کسی نمیدهد. حالا دچار دو دلی بود، به شدت. در سه راهی قرار گرفته بود. گرفتار حالتی بود که نمیتوانست راهی برای خودش برگزیند. موقعی فرا رسیده بود که باید گپ آخر را میگفت. نمیدانست چه

کند؟ بار اول بود که تصمیم گرفتن برایش بسیار دشوار مینمود. هر چند تصمیمش را گرفته بود و به مادرش نیز گفته بود، اما این تصمیم به نظرش درست نمی آمد. خودش دودل بود. بر تصمیم خودش شك داشت. هر قدر میکوشید تا گپ آنه را بپذیرد، نمیشد. دیگران نیز با آنه همعقیده بودند. اما در دلش چیزی بود که به او اجازه نمیداد تا گپ دیگران و حتی گپ آنه را قبول کند. گاهی گپ آنها به نظرش درست می آمد.

اما دمی بعد، برعکس بود. میدید که نمیتواند تفنگش را به کسی بدهد. گویی تفنگش با رشته های محکمی به جان و دلش بسته شده بود. به خودش حیران بود. همان روزی که شنید تفنگها را میگیرند، تکان خورد. میدید که نمیتواند تفنگش را به کسی بدهد. اما میگفتند. مادر میگفت:

آنها زور دارند، پیغم! دیگران تفنگهای شان را تسلیم داده اند. زورت به آنها نمیرسد. هر قدر هم زور بزنی، آنها تفنگ را از تو میگیرند. یا تسلیم کن و یا برو، بگریز! خودت را گم و نیست کن، از این جا برو! هزار تفنگ دیگر برایت پیدا میشود!

اما برای پیغم نه این گپ و نه آن گپ قابل قبول بود. فقط و فقط گپ خودش به نظرش بهتر مینمود.

دیشب، از همان اول شب، آنه شروع کرد به زاری و عذر تا پسرش را به راه بیاورد. آنه تمام شب نخوابید. لحظه یی آرام نبود يك لحظه مژه بر مژه نگذاشت. پیغم هم نخوابید. خودش را به خواب میزد تا آنه آرام شود. اما سودی نداشت. آنه آرام نمیشد و پیغم گویی کرو گنگ شده بود. يك کلمه هم به آنه نگفت. دم دم صبح بود که خواب بر آنه زور

شد. نه شاید خواب بر آنه زور نشده بود، شاید از حال رفته بود. از بس گریه کرد و زاری کرد و جوابی از پیغم نشنید، دلش آب شد و از حال رفت. هوا که روشن میشد، پیغم برخاست، پتویش را دور شانته هایش پیچید و تفنگش را بر شانته آویخت. نسوار به دهان افکند و آرام بیرون رفت. کجا میرفت؟ به همان جایی که بسیار دوستش داشت. به سر بام رفت. جایی که برایش همیشه عزیز و دوستداشتنی بود. سر بام، کنار گنبد های گلی برای او تنها محلی بود که میتوانست دمی احساس آرامش کند. در آن جا به راحتی میتوانست بنشیند و به گپهای که دوست داشت، فکر کند.

حالا همه چیز نا گوار بود. از همه مهمتر وقت از دست میرفت. وقت کم بود. میدانست که وقت بسیار کم است. به نظرش لحظه ها با سرعت بیشتر میگذشتند. زمان شتابانتر از هر وقت دیگر شده بود. زمان میدوید. شاید چند ساعتی بعد برسند و از او بخواهند تا تفنگش را تسلیم کند. آن گاه دمی که همه چیز باید فیصله میشد، میرسید. فکر کرد که باید گپش را يك طرفه کند. میدانست که بیش از این کسی به او وقت نخواهد داد. اما نمیدانست چه کند؟ سه راه داشت، فرار، تسلیم و یا راه سوم بود. راه سوم با آن که حتی تصورش دلهره برانگیز و هولناک مینمود، به نظرش زیبا و خواستنی جلوه میکرد. به آن دو راه دیگر میدید. آنها را سرد و بیروح مییافت. هر چند کوشیده بود تا یکی از آنها را برگزیند، موفق نشده بود. میدید که هست و نیست همان راه سوم است که سويش چشمک میزند. آفتاب بالا می آمد و هوا سرد و آزار دهنده بود.



آفتاب هم سرد و بیروح بود. گرمی چندانی نداشت. در این روزها سرمای عجیبی کمر هوای بهار را شکسته بود. با آن هم برای پیغم سر بام و پهلوی گنبد همان خوش آیندی و دلپذیری همیشه‌گی خودش را داشت. در همین جا بود که خودش را راحت‌تر مییافت و میدید که تنها در همین جا میتواند دمی آسوده باشد و سر حال.

عجب سال و زمانه‌ی شد، پیغم! همین که برفها آب شدند و یخها شکستند، سبزه‌ها و گل‌های خود رو بر سر بامها و دشته‌ها به رویدن آغاز کردند. مثل هر سال، مثل همیشه در شاخچه‌های درختان بادام و زردآلو شگوفه‌هایی نیز سرکشیدند. اما سرمایی که از راه رسید، باورکردنی نبود. همه وارخطا شدند. حیران شدند. انتظار نداشتند که بعد از زمستان طویل، چنین سردی شگوفه‌کش از راه برسد. بعضی‌ها میگفتند که این سرما زود گذر است. هرچه هست نیست، به فایده است. اما جمع دیگر دل‌شان به شگوفه‌های یخزده میسوخت و جمع دیگر میخواست بگوید که این سرما به زودی دست از جان سبزه‌ها و گلها برداشتنی نیست. آفت دیگری است. به راستی این سرمای ناگهانی که آمد، سبزه‌ها و گلها یخ بستند. همه چیز کرخت و منجمد شد. سرما خون شگفتن را در رگهای شگوفه‌های خوش باور که هنوز به درستی چشم باز نکرده بودند، منجمد ساخت. معلوم بود که هنوز فرارسی فصل بهار بسیار دور است و این بهار، بهار کاذبی بیش نیست. شاید زمستان با این کارش خواسته بود تا سبزه‌ها و شگوفه‌ها را بفریبد و کارهای تازه‌ی را به سر برساند.

پیغم پهلوی گنبدی نشست به بود. با چوبکی روی بام خط میکشید. رفته بود در عالم خیالها و فکرهایش. گاهی سوی گنبدها نگاه میکرد، نومیدانه به گنبدها میدید. تصور دور شدن از این گنبدها برایش دردناک جلوه میکرد. فکر میکرد زمانی رسیده است که او باید از این عزیزانش جدا شود. نمیدانست چرا و چگونه؟ اما یقین داشت که از آنها جدا میشود. گنبدها را بسیار دوست داشت. همیشه خوشش می‌آمد تا سر بام برود و ساعتها به گنبدها نگاه کند. به دور دستها، گنبدهای پست و بلند پهلوی به پهلوی هم امیدوار بودند. در بهارها و تابستانها، درختهای سرسبز در لای گنبدها، نمای آنها را زیبایی بیشتر میداد. بامها و گنبدها همیشه برایش خواستنی بودند. هر بار که به بام بالا میشد و خودش را کنار گنبدهای گلی مییافت، حالت شیرینی را حس میکرد. خاطره‌های گوناگونی در ذهنش دوباره سر بلند میکردند. روزهایی یادش می‌آمدند که با بچه‌ها، با همین هم‌کوپه گیهایش به خاطر برف پاکی به بامها بالا میشدند. بوی روزهای برفی، بوی نان گرم گندم چه دلپذیر و خواستنی بودند. آن روزها، آن روزها را با همه بدبختیهایش زیبا و با شکوه مییافت. کاش که زنده‌گی همیشه در همان روزها باقی میماند. شور و شوق، عشق و مهربانی، گرمی دلها و نگاهها... ماههای سنبله و میزان یادش آمدند. بوی کاهگل دلش را لبریز از خاطره‌های شاد روزهای از دست رفته ساخت. بچه‌ها با هم خنده و مزاح میکردند. فیتة سبزه گل میان تیپ ریکاردر میچرخید. صدای سبزه گل بلند بود. صدای نازک و گیرا و چهاربیتی‌های عشقی این آواز خوان، دل جوانهای سر بام و

دخترکان درون گنبدهای گلی را لبریز از یک حس گرم و داغ میساخت:  
- ستاره های آسمان،  
نزدیک نزدیک بیاید.  
من یارم را گم کرده ام،  
به سراغش بیاید.

آن صداها و آن روزها بار دیگر در ذهنش جان تازه میگرفتند. یاد آوری چهاربیتی های سبزه گل، دل میخواست، گریه میخواست، قطره های اشک در چشمهایش آمدند، زیر لب زمزمه کرد. ستاره های آسمان، نزدیک نزدیک بیاید. من یارم را گم کرده ام. چیزی را گم کرده بود. سالها میشد که احساس میکرد چیزی را گم کرده است. هر کاری که میکرد و هر نفسی که میکشید، به خاطر دست یافتن به همان گمشده بود. همه جا به سراغ او بود و در هر جا او را میپالید. اما وقتی تنها میشد و با خودش حساب و کتاب میکرد، میدید آن چه که میگردد، بر وفق مرادش نیست. دلش راضی نیست. میدید به آن چه که گم کرده است، نرسیده است. به گمشده بی نرسیده است که جلوه بالا تراز همه خوشبختیهایش داشت. بعد دوباره شروع میکرد به پالیدن اما در آخر کار باز میدید همان سردی کشنده بی که روی دلش بود، هنوز هست.

گذشته هایش را هیچ و پوچ مییافت. احساس میکرد که خودش نیز هیچ و پوچ است. کارهایی را که هم تا کنون به امیدی و عشقی کرده است، هیچ و پوچی بیش نبوده اند. حالا باز آن افکار آزار دهنده و یأس آلود به سراغش آمده بودند. همه کارهایی که کرده بود و به نظرش هیچ و پوچ می آمدند. میدید پس از

سالها امید و انتظار، همه چیز هیچ و پوچ میشود. شاید انتظار داشت تا فرشته بی از آسمان بیاید و از جانب خدا، از او سپاسگزاری کند و بگوید، خانه ات آباد! یا این که وحی می آوردند که او به پاس انجام آن همه کارهای نیک، به پیغمبری برگزیده شده است تا خلائق را به راه نیک، به راه خدا بکشاند؛ این آرزوگاه گاهی به ذهنش می آمد اما با آن که از همچو خیالها میترسید، گاهی خودش را مستحق چنین تصورهای گناه آلود میدانست. زمانی که میدید زور داران هزارها بدبختی را بر سر خلائق می آوردند و میدید که کاری از دستش ساخته نیست و زورش به آنها نمیرسد، آن گاه رو سوی آسمان میکرد، سوی ستاره گان میدید و گویی آن جا کسی و یا خدا را مخاطب مییافت و به زبان خودش با او راز و نیاز میکرد و شکوه و شکایت از روزگار. و آخر کار میگفت که خداوند او را یک بار بیازماید و معجزه بی به او اعطا کند که در این روزگار پر از فتنه از کار باشد و بعد ببیند که این پیغمش، این پیغمبرش چطور این دنیای پر از آشوب و فتنه را یک طرفه میکند. با آن که در گوشه های سالها خوانده بودند که دیگر پیغمبری نازل نمیشود، اما به نظر پیغم زمانی رسیده بود که دنیا به یک پیغمبر دیگر نیاز یافته بود. این داستانهای درونش بودند. نمیتوانست از آنها به کسی چیزی بگوید. کسی را نمییافت که از این کفرهایش چیزی به او بگوید جز دلش و گلشاه و خدایش که همه شان انگار در میان ستاره ها بودند. شبهایی که تنها بود، با آن ها، با ستاره ها راز و نیاز میکرد و دردها و گپهای دلش را که به کسی نمیتوانست بگوید، به آنها میگفت.

شبهای تابستان که سر بام میخواید، ساعتها با ستاره ها و خدا و پسانها که گلشاه به آن جمع پیوست، درد دل میکرد. سر انجام از این درد دل کردنها خسته میشد. میدید که از آن طرفها پیغامی نمی آید، آن گاه ناگزیر میرفت همان آهنگ سبزه گل را میشنید و با چشمهای اشک آلود و قلب داغ و پر درد با ستاره های آسمان راز و نیاز دیگری را آغاز میکرد:

- ستاره های آسمان،

نزدیک، نزدیک بیایید.

من یارم را گم کرده ام،

باز به گذشته ها میروم. آن جا، آنه در گوشه حویلی، برای بچه های کاهگلکار شربا میبزد. آنها گنبد ها را گاهگل میکنند. یکی گل بالا میکشد. دیگری گل ماله میکند و کسی هم آب می آورد و دیگری هم گل لگد میزند. زمستان می آید و طوفانهای برف و باران، گنبدها را لباس تازه میپوشانند. سبزه گل میخواند:

- ستاره های آسمان...

و پیغم به یاد گلشاه است و همین آهنگ را بار بار سر از نو میگذارد:

- بشنود، کاش بفهمد که من هستم و قصدی آن را سر از نو میمانم. من این خواندن را خوش دارم، گلشاه بشنو... بشنو!

دیوار ها و گنبد ها، گیاهان سر باغها و درختها میدانستند که پیغم این آهنگ را هر بار، چندین بار میشنود، چه رسد به آن که گلشاه به این گپ پی نبرده باشد.

کسی میگوید:

- پیغم، کدام گپ داری که این غزل خوش آمد

است!

و دیگری:

- ها، ها، ما میدانیم صد دفعه تکرار میمانی که بشنود...

و آن گاه پیغم سرخ و سبز میشود، تکان میخورد و میروم، پیش از این که راز دلش بیشتر آفتابی شود، فیتته را عوض میکند.

حالا هم، شاید بودن بر سر بام برای پیغم تازه گی و طراوت همان روزها و همان شبها و همان لحظه های شیرین و داغ را میداد، احساس آزاده گی و دلشادی های کوچک را در وجودش زنده میساخت. به گنبدهای نمناک و یخزده که میدید، این احساس در دلش فزونتر میشد. در سیمای شکسته و ریخته آنها نوعی آرامش خاطر و آزاده گی را میدید. به یاد پایین که میافتاد، غمگین میشد. غصه بی از زیر دلش سر میکشید که سخت دردناک بود. پایین یعنی دلتنگی، پایین همیشه غم، همیشه درد، همیشه رنج. پایین هزار جنجال داشت و هزار سودا. وقتی در پایین بود، احساس میکرد که فکر و حواسش به زنجیر هایی بسته هستند. کبوترهای خیالش نمیتوانستند آزادانه هر سو پرواز کنند. سر بام، کنار گنبدهای گلی، بوی کاهگل بود و هوای آزاد و دلگشا. هوای آزاد و پرواز کبوترهای خیال. سر بام، روح و جسم خسته و در غم گرفتار شده را، هوای دیگر میداد. گرد و غبار غم ها را از دلخانه آدم میتکاند. حالتی میداد که مثل پرواز پرنده ها در دور دستهای آسمان زیبا و خوشنما بود. بامها چقدر خوشبختند. دایم هوای آزاد دارند. دایم دورنما های تماشایی و پر طروات دارند. در برابر نگاههای مانعی و دیواری

نیستند. همیشه آزاد و ... نمیدانست و چه؟

چیزهایی را احساس میکرد که نمیتوانست به آنها هویت مشخصی بدهد و نامی بر سرشان بگذارد. فکر و خیالش از آن پیش نمیرفت. ذهنش بیش از آن قوت نمیداد. شاید روزهای شاد دوران کودکیش به گونه‌ی مبهمی در ته خانه ذهنش جان میگرفتند. بیشترین آن روزها و شبها کنار همین گنبدها گذشته بودند. روزهایی که بر سر این بامها کاغذپران بازی میکرد. شبهای پرستاره‌ی تابستانهایی از ذهنش میگذشتند که بر سر این باغها، کنار این گنبدهای گلی، گلیمچه‌ها را هموار میکردند. بوی بام‌های آب پاشی شده یادش آمد. چه زیبا و چه خلوت‌های دل انگیز که تا نیمه‌های شب به ستاره‌های آسمان نظر میدوخت و به دنیای خیالهای شورانگیز کودکی و نوجوانیش سفر میکرد.

سرهمین بامها بود که به قصه‌های شیرین و تلخ مادرکلانش گوش میداد و بعد هم خودش را به جای قهرمانهای افسانه‌ها و قصه‌های مادرکلان قرار میداد و میرفت تا جاهای دور دور و کارهایی میکرد که تنها آدمهای عاشق و خوب افسانه‌های مادرکلانش میتوانند آن کارها را بکنند. از دریاها میگذشت، کوههای بزرگ را از سر راه برمیداشت. با دیوها دست و یخن میشد. گلوی گرگها و پلنگها را میفشرد. پهلوانان نامدار را بر زمین میزد و پریویان را از قید دیوها میرهاند، جادوگران و افسونگران را به آتش میافگند. دست افتاده‌گان میگرفت. دل‌های رنجور را به دست می‌آورد که از هزاران کعبه بهتر بودند. زنجیرها و زولانه‌ها را میشکست. حصارهای بلند و محکم زندانها را میشکافت.

قفل‌های انبارهای نان و آرد را میشکست و آنها را به فقیران تقسیم میکرد. به اندازه‌ی ستاره‌گان آسمان خانه میساخت، به همان اندازه درخت غرس میکرد و گل میکاشت. دنیا را گل و گلزار میکرد. کسی میشد که همه از او میگفتند و شهدختان سلاطین و مه پیکران وزیران، عاشق و شیفته‌ی او میشدند... و وقتی هم که به خواب میرفت، همین قصه‌ها بودند و خوابهای شیرین. همیشه دوست داشت سر بام بخوابد. خوابهایی که بر سر بام میدید، ترسناک نمیبودند، شیرین و خواستنی میبودند، مثل قصه‌ها و افسانه‌های مادرکلان. اما اگر در خانه و یا روی صفا‌ی حویلی میخوابید، ناآرام میبود. خوابهای پریشان میدید. از همین خاطر بود که زمستانها و خزانها را دوست نداشت.

حالا بار دیگر، همین بام بود و فضای خوشش که غم و سودای پایین، غم و سودای شب تلخ گذشته را از دلش آرام آرام میشست. هر چند در ته‌ی دل ناآرام و پریشان بود، اما هوای بام، هوایش را اندک اندک دگرگون میساخت. بی اختیار روی زمین خط میکشید. یک خط به سوی شمال، یک خط به سوی جنوب و یک خط طرف آفتاب برآمد. به خطها میدید. حالا کدام یک از آنها بیشتر از دیگران گرمتر و پرکششتر بودند؟ سوی خط سوم دید. خواست ببیند که آیا هنوز هم این خط، گرمتر و پرکششتر است؟ زود تغییر عقیده داد. سوی دو خط اول، خط دوم... خواست ببیند که کدام یک از این خطهای سرد و بیروح، حالا با گرمی و کشش سوی او میبینند؟ زمان میگذشت. آفتاب بالا می‌آمد. شمالک سرد و آزاردهنده‌ی میوزید. وقت از دست میرفت.

گریه های جانسوز آنه، دلش را آب آب کرده بود. آدم چه کند؟ آن قدر گریه و زاری کرد که به سرحد خودکشی. پیرزن تنها به خودش فکر میکند. به من فکر نمیکنند. آدم چه کند؟ چاره چیست؟ به خاطر هیچکس نی، به خاطر همین پیرزن باید از همه چیز بگذرم. تنها، بیکس و بیکوی. او را در این دنیای پست، به دست کی بسپارم و بروم؟ آیا همین طور به خوشی و پیشانی باز تفنگم را دو دسته تسلیم کنم؟ امروز باید گپ آخرینش را میگفت. بار دیگر دید که خلاف دلش، خلاف خواست خودش فکر میکند. لرزید. تکان خورد. خطهایی را که روی زمین کشیده بود، با کف دستش پاک کرد و از جایش بلند شد. کم کم این پیرزن مرا از پای میاندازد. گپ، اول و آخر ندارد. اگر از پیغم بپرسند، گپ پیغم همان یک گپ است که گفته است.

خواست از این فکرها ذهنش را برهاند. نسوار تازه یی به دهان انداخت. چند قدم این سو و آن سو رفت. سوی گنبدها نگاه کرد. نیرویی در دلش بود که او را وامیداشت تا پیش از آن که آنه و زاریهایش او را از پای در آورند، باید وقت تلف شود. به همین خاطر میخواست خودش را بفریبد. به هر سو نگاه میکرد، به گنبدها، در سیمای گنبدهای مرطوب و یخزده، گذشته هایش را میدید. همه لحظه های گذشته او روی این گنبدهای گلی نقش بسته بودند. خودش را هیچ و پوچ یافت. احساس کرد، خالی و پوک شده است و تمام هست و بودش رفته اند و روی این گنبد ها نقش بسته اند. چرا باید آخر کار چنین میشد؟ آیا زمانه پست مکافات همه زحمات و خون دل خوردنهایش را این طور روی کف دستش مینهد؟

نمیدانست. آنه نمیداند. پیغم هم نمیداند. آنه پسر مجنون و دیوانه اش را هم نمیشناسد. خود پیغم هم خودش را درست نمیشناسد. آنه، پیغم تو، از آنهایی نیست که فکرش میکنند. حالا من سرد و گرم روزگار را خوب چشیده ام. خودم میدانم که چه کنم، آنه. من همه چیزم را مفت رایگان این طور از دست نمیدهم. هر کس هر چه میگوید، بگوید. همه منتظر من اند که چه میکنم.

میدید که نمیتواند از گنبد ها جدا شود. گنبد ها مثل آدمهای خانواده اش برایش عزیز مینمودند. توته های دل و جگرش بودند. به هر گنبدی که نگاه میکرد، به خیالش می آمد که در آن جا آنه هست، خواهرهایش هستند. برادرهایش زنده گی میکنند. خیال میکرد هیچ چیز از دست نرفته است. همه چیز سر جایش هست. پدرش در کنج حویلی به آخورهای گاو و گوساله شان علف میریزد. آنه شاید نماز میخواند که صدایش شنیده نمیشود. خواهرهایش هنوز از سر کارگاه گلیمبافی برنخاسته اند. نه، این گنبدها، این خانه ها همه از او بودند. کی گفت که از آن پیغم نیستند. پیغم دستیار همه این گنبدها بود. به یاد گلشاه افتاد. به یاد عشق و شور نو جوانی و جوانی. همین بام بود و همین گنبد. او آن جا بود، بر سر بام و من این جا بودم بر سر بام، کنار این گنبد گلی. آن روزها چه زود گذشتند و رفتند. گلشاه را فقط یک بار، آن هم یک نگاه، چند لحظه کوتاه دیده بود. همان یک بار دیدن و یک نگاه گرم. همان لحظه های کوتاه دل از دلخانه اش ر بوده بودند. گلشاه بیخبر از دور و پیشش، توت ها را برای خشک کردن بر سر بام آورده بود. پیغم نبود.

خودش را از یاد برده بود که کار ناثواب میکند. هوش از سر هر کی میرفت، مثل او میشد. غرق تماشا و مدهوش و گلشاه هم شاید از دور و پیشش بیخبر نبود و گذاشته بود تا پیغم چشم سیر نگاه کند که یک بار در جا جست و سوی پیغم دید. برای لحظه بسیار کوتاهی با هم چشم به چشم شدند. گلشاه سراسیمه چادرش را بر سرش جا به جا کرد و از پیغم روی گرفت. زیر لب با صدای آهسته که فقط پیغم میتوانست بشنود، گفت:

- تعریف هایش را شنیده بودم که پیغم بچه بسیار با حیاست، ندیده بودم...

دیگر نشنید. شنید، نفهمید. وارخطا شد. به حال که آمد، روگشتاند و با عجله از بام پایین دوید. پیغم هم شنیده بود که در همسایه گی شان یک ماه تابان، یک ماه شب چهارده است که مثل و مانند ندارد. از رخسارش نور میبارد و از پنج کلکش هنر. شنیده بود، ندیده بود که دید. چه گفت؟ مقصدش را نفهمیده بود. فکر کرد که در آن لحظه چرا آن گونه از خود بیخود شده بود و فراموش کرده بود که متوجه خودش نباشد، بی پروا و از خود بیخود به او نگاه میکرد که این کارش پسندیده نبود. در آن لحظه نتوانست آخرگپ گلشاه را بشنود. شنیده بود، از بس خودش را باخته بود، نفهمید که او چه گفت. کنایه گفت و یا این که وصف پیغم کرد؟ شنیده بود، ندیده بود. چه معنا داشت؟ شاید آن نگاه کردن های پیغم برای گلشاه معنی بیحیایی داشت که پیغم بیحیاست و چشم پاره و چشم سپید؟ چیزی که گویا گلشاه انتظارش را نداشت؟ کس چه میداند. همان روز، همان لحظه آتشی در دلش افتاد که دیگر نمی

آن رهایی نیافت و این آتش او را در خفا، زیر خاکستر روزگار دردناک آب میکرد و میسوختاند.

آن وقت پانزده ساله و یا کمتر از آن بود. پانزده سال و یا بیشتر از آن روزها گذشته بودند، به یک پلک زدن. دنیا در این مدت هزار بار سر و زیر شد. اما آتش افتاده در دل پیغم همان آتشی بود که بود. گویی دیروز یا پریروز بود که او گلشاه را آن جا، بر سر آن بام دیگر دیده بود. به آن سو نگاه کرد تا ببیند که توتهای سر بام خانه آنها خشکیده است و یا نی؟ از توتها اثری نبود. تنها یک کوزه لب شکسته و یک سبد فرسوده در آن جا، آن جایی که زمانی گلشاه ایستاده بود، دیده میشد. آن روز، وقتی از بام پایین آمد، احساس گناه میکرد. اما در حین حال خودش را بیگناه مییافت. خودش را به ارتکاب این گناه - اگر گناهی حساب میشد - بر حق میدانست. هر کس میدید، هوش از سرش میرفت، به پایین که آمد، خیال کرد چیزی را بر سر بام جا گذاشته است. چه چیزی؟ دلش در پی بهانه بی بود تا دوباره به بام برود. دیگر دلش سر بام بود و خودش زیر بام.

سراز همان روز برای پیغم بامها و گنبدها بیشتر معنیدار شدند. بامها و گنبدها بیشتر از گذشته ها به دلش چسبیدند. نه، گلشاه جان، گمان بد مکن، من بیحیایی نکرده ام. همین طور خدایی برابر شدیم. من به قصد دیدن تو و بیحیایی بر سر بام نیامده بودم. من چه میدانستم که تو در آن لحظه بر سر بام هستی. کاش که نبود و من کاش که ترا نمیدیدم، کاش.

باز به یاد دیشب افتاد. هر طرف میگریخت، دیشب رهایش نمیکرد. هر طرف فرار میکرد، باز ناله های

آنه به دنبالش میدویدند. رها کردنیش نبودند. دیشب از آن شبهایی نبود که بتواند خودش را از آن برهاند. میدید که ناله های آنه کم کم سنگدلیش را میکاهد. دیشب تمام شب پیغم مثل بومها خاموش بود و آنه هی مینالید و خون گریه میکرد:

- دلم را آب کردی، خدا دلت را آب کند. سنگ شدی پیغم! تو این قدر سنگدل نبودی!

اما هوای بام، منظره گندها که تا دور دستها پهلوی هم لمیده بودند، او را سنگدلتر میکردند، پرده های رنگارنگ درامه های جنگ باز و بسته شدند. جتهای جنگی روی آسمان خدا پریدند و به هر جایی که دل شان خواست، بمهای شان را خالی کردند. هر چند روز بعد، پاچا گردشی شد. هر چند روز بعد، کشتار گاههای تازه یی بنا نهاده شدند و هر صفحه زنده گی پیغم هم، نسبت به صفحه های گذشته اش تیره تر بود. غمهای زنده گی مجالی برایش ندادند که این راز دلش را، غم عشق گلشاه را به کسی بگوید. چه فایده میکرد؟

روزگار سیاهی آمد که همه عشق را از یاد بردند. اگر از یاد هم نبرده بودند، در آن حال که آنه و همه اهل روستای کوچک شان هر روز جنازه به قبرستان میبردند، چطور رویش میشد که از گلشاه به مادرش و یا کس دیگر چیزی بگوید. هر روز، هر لحظه، منتظر رسیدن فرصت مناسبی بود تا به آنه بگوید که ... بگوید که چه؟ بگوید که:

- یا گلشاه و یا هیچکس.

چند بار تصمیم گرفت تا اشاره یی به آنه جاننش برساند. نشود که ماه تابان را دیگران برابند. اما رویش نشد. نتوانست در چنان روزهای دشوار و

تلخ، سخن طوی و زن گرفتن را به میان بکشد. روز هایی که با زهر غم و عزا آغشته بودند و هر روز مردم جنازه به قبرستان میبردند و جوان زیر خاک میکردند. همان بود که این راز دل پیغم ماند که ماند.

حالا گپ از گپ گذشته بود، بسیار دلواپس بود، مضطرب بود. نمیدانست چه کند؟ حالا اگر آنه از خواب بیدار شود، باز به جان پیغم میچسپد. گریه و ناله و پند و نصیحت هایش تکرار میگردند. شاید چند ساعت بعد پشت در بیایند، دنبال تفنگ پیغم. عجب دردی، آدم از یک راهی که خودش و دلش میخواهد، نمیتواند بگذرد. به آن راهی که آنه نشانش میدهد، بهایی قایل نیست و به آن راهی که دیگران تحمیل میکنند، سرش خم نمیشود. چه کند؟ به گفت آنه بکند؟ تفنگ قحط نیست. باز میتوانی یک تفنگ دیگر پیدا کنی. این سبیل مانده را بده که ببرند، و به سرو کله شان بزنند. من خودم برای یک تفنگ دیگر پیدا میکنم. این تفنگ چه دارد که تو از آن دل کنده نمیتوانی. میدید که آنه راست میگوید. سر که زنده باشد، هزار کلاه پیدا میشود. این نی، یکی دیگر. مگر این تفنگ از آب طلا ساخته شده که نمیتوانی از آن دل بکنی؟ اما وقتی تصویر تسلیم دادن تفنگ را در ذهنش مجسم میکرد، دنیا دفعتهاً مقابل چشمهایش تیره و تار میشد. حس میکرد جاننش به حلقش رسیده است و همین لحظه می افتند و میمیرد.

نه تفنگ از آب طلا بود نه تفنگ کمیاب و کمیاب. تنها و تنها پیغم بود که نمیخواست دلخوشیهایش را به آسانی و مفت از دست بدهد. تفنگ هم پیدا میشد، کلاه هم پیدا میشد. اما احساس میکرد که در این معامله او چیزی را از دست میدهد که عوضش پیدا

نشدنی است. چیزی را از دست میداد که دیگر نمیتوانست دوباره آن را به دست بیاورد. این افکار را و را به سرعت سوی راه سوم میراندند. راه سوم بندی خانه و یا مردن و رفتن را به دنبال داشت. سوی کوزه شکسته و سبد فرسوده و خاکزده بی نگاه کرد که به جای توت‌های خشک افتاده بودند. گلشاه شنیده بود که پیغم پسر با حیاست، ندیده بود. به یاد داشت که پس از آن روز که گلشاه این گپ را گفته بود، از او آدم دیگری جور شد. پس از آن روز در هر جا همین گپ گلشاه زیر گوش‌هایش تکرار میشد. در همه جا صدای گلشاه بود و همین گپ گلشاه. هنوز هم نمیدانست که معنی آن گپ، طعنه بود و یا محبت؟ پس از آن روز، هر قدمی را که میگذاشت همین صدا بیخ گوش‌هایش طنین انداز بود. همین که این گپ یادش می آمد، می ایستاد. به راهی که میرفت، میاندیشید. میسنجید، قدمی را که بر میدارد، نشود که از آن بوی بیحیایی بیاید.

پس از آن روز، خیال میکرد که گلشاه سایه وار او را همه جا زیر نظر دارد تا ببیند که خطایی یا کار بیحیایی از پیغم سر میزند و یا نی. هر جا که بود، کسی به او هوشدار میداد:

- پیغم، هوشت را بگیر، گلشاه آن جاست، سر بام. او شنیده است که با حیایی. اگر ببیند که نیستی، آن وقت چه؟

و دیری نگذشت که نام پیغم از این سرروستا تا آن سرروستا سرزبانها افتاد. پیغم آدمی شد همانند قهرمانهای افسانه ها و قصه های مادر کلانش. میدید که خوابهای شیرینش تا حدی به واقعیت میپیوندند. پیغم دستیار شد، دستیار همه گنبد‌های مصیبتزده

روستا، فرزند دستیار روستای غمکشیده. از صدای آنه تکان خورد:

- پیغم، پیغم، کجا هستی؟ آمدند، بیا!

آنه میدانست که پیغم سر بام است. خودش را به کوچۀ حسن چپ میزد. صدایش را به دیگران میشنوند. میگفت که او از جایی که پسرش هست، خبر ندارد. نماز پیشین بود و هوا هنوز زهر سردی میپاشید. پیغم حیران شد که حالا چه کند. فکر کرد، وقت آن رسیده بود که به آنه بگوید:

- یا این گنبدها و یا هیچ.

اما با صدای بلند گفت:

- آنه، به آنها بگو پیغم نمی آید!

قهرمان افسانه ها و قصه های مادر کلان شده بود. به قله هایی رسیده بود که نمیخواست از آن بلندای زنده گی به آسانی فرود آید. به جا هایی رسیده بود که دیگر نمیتوانست از سر بام، از کنار گنبد‌های گلی فرود آید. مقامی را که به آن رسیده بود، نمیخواست از دست بدهد. حالا نه گلشاه بی بود که او را ببیند و نه گلشاه بی که قصه های او را بشنود. اما میدید که توانایی ترک این گنبدها را ندارد. چرا فرار کنم؟ آدم کشته ام و یا مال مردم خورده ام؟

سوی گنبدها که میدید، به خیالش می آمد که میان تک تک آنها، گلشاه بی هست که از حیای پیغم بسیار شنیده است و اما ندیده است. نه، گلشاه دیگر نبود. اما پیغم در سیمای همه گنبد‌های ریخته، شکسته و خمیده، گلشاه خودش را میدید. گلشاه رفته بود. خبر رفتن او هم مانند خبرهای دیگر مانند رفتن قمر، رفتن مهتابگل، صنوبر، رعنا و زیبا بسیار با خونسردی شنیده شد. دیگر این رفتنها هم مثل شب



شدن و روز شدن بودند. مثل طلوع آفتاب و غروب آفتاب. دختران جوان خود را میسوختاندند. چرا؟ معلوم نیست چرا. گاهی شنیده میشد. گاهی شنیده نمیشد که چرا؟ در هر حالت، این خبرها کسی را تکان نمیداد. گویی آنهاکار شایسته بی میکردند و از دست من و توکاری ساخته نبود. دیگر زمان ساختن و سوختن نبود. زمان جوانمرگ شدن بود. مردها در بیرون از خانه ها، دخترها درون خانه ها. اما پیغم که شنید، تکان خورد، دود کرد، سوخت. کسی با تبر پشت کله اش زد. حلقش خشک شد. لبهایش به پرش شدند. به زمین خیره ماند. آنه گفت: - پیغم، آنها بیکس و بیکویند. برو به کارهای آنها دستتاری کن.

پیغم خشک شده بود. صدای گریه زنهار دل شام را میدرید. پیغم شکست. فروریخت. پارچه پارچه شد. در هماندم خودش را زیر بار گناه عظیمی یافت. گلشاه، خودش را به آتش نکشیده بود. پیغم او را کشته بود. پیغم او را به آتش کشیده بود. هر چه داشت، نداشت یکی و یک باره ریخت و نابود شد. سر بلندی، نام نیک و همه دلخوشیهایش با خاک سیاه برابر شدند. بیخبر مانده بود. دیگر چه فایده؟ کمکت به همه رسید، مگر برای او هیچ کاری نکردی، پیغم! کاری که نکردی، نکردی. گرفتی او را کشتی پیغم، او را کشتی!

چرا یک بار به آنه نگفته بود؟ چرا یک بار نگفت؟ اگر یک بار میگفت، شاید چنین نمیشد. دويد سر بام، صدای آواز اندازی و گریه زنهار در آن سوی گنبدهای گلی بلند بود. خودش را بر سر بام افگند و چند بار سرش را به گنبد کوبید و صدایی در آورد که

گریه نبود، فریاد نبود. صدای شکستن يك مرد بود. صدای فروریختن يك کوه عظیم و بلند. آنه باز صدا زد:

- پیغم، بیا، پیغم! بیا، فایده ندارد! پیغم به آنهایی که پشت در آمده بودند، فکر کرد. به خیالش آمد، آنهایی که گلشاه او را به آتش کشیدند، حالا پشت در آمده اند. خواست شتابان برود و آنها را با تفنگش بر زمین بزند. از این خیال خوشش آمد. این خیال در ذهنش با سرعت گسترده شد و سر زمین ذهنش هم برای آن خیال زمینه باز میکرد. هیچ دلیلی نبود که آنها کسانی باشند که گلشاه را به آتش کشیده اند. اما خوشش می آمد که این خیال در کله اش قوت بیشتر یابد.

آنه رفته بود پشت در. نفس نفس میزد سراسیمه بود. دستهایش به آرد و خمیر آلوده بودند. زاری کنان گفت:

- صبر کنید، پیغم می آید، پیغم می آید!

اما پیغم بر سر بام، پشت گنبدی پناه گرفته بود. او از مدتها پیش شاید هم از سالها پیش منتظر چنین روزی بود. روزش که فرا میرسید، رسیده بود. آمده اند، به من چه که چکاره اند، به من چه که از کجا آمده اند و کی ها هستند. همه شان از يك قوم و قبیله اند. هر کی باشد و از هر کجا بیاید، برای کندن گور ما می آید. به من چه که از کجاست و کی است. از قدیمها گفته اند که سگ زرد، برادر شغال. آمده اند، خوش می آیند. خوش بیایند. چند نفر پشت در تو آمده اند. همانهایی که هر روز و هر شام به کوچه ما، به این گنبدهای گلی، جنازه تحفه داده اند و باران خون و بهارهای دروغین هدیه کرده اند. باز از راه

رسیده اند. اما بار دیگر با رنگ نو، با رنگ دیگر، با لنگ و دستار و جامه دیگر. خوش داشت آنها را هر چه بیشتر در ذهنش بکوبد. برای خودش از آنها چیزهایی بسازد که انگار همه روزگاران تلخی را به این گنبد ها از سر گذشتانده بودندو آنها آورده اند. اما آنه حال دیگر داشت. میدانست که بیش از این به پیغم فرصت نمیدهند. صد بار گفتم که برو، بگریز. نرفت. حالا همه جا را گرفته اند. پیغم محاصره بود و آنه پای لچ و سر لچ میدوید تا در کوچه و بعد میدوید، می آمد پشت بام. به آنهایی که پشت در بودند، التجا میکرد که صبر کنید. از پیغم میخواست که از بام پایین آید. سرما، جان دستها و پاهای لاغرش را میگرفت. وقت آن نبود تا برود چیزی بپوشد. حالا وقت آن بود که کاری کند تا پیغمش از خر شیطان فرود آید.

پیغم سنگ شده بود. خر شده بود. شیطان در پوستش جای گرفته بود. اصلاً احم بر پیشانی نمی آورد. لابد نمیدانست آخر راهی را که انتخاب کرده است، به کجا می انجامد؟ پیغم با خودش چیزهایی زمزمه میکرد. مثل آن بود که آواز میخواند. شاید چهاربیتی، یک چهار بیتی مبهم را زمزمه میکرد. شاید میخواست بر چیزهایی درونش غلبه کند. انگار میخواست فرصت تلف کند، پیش از آن که از پای بیافتد. ظاهرش طوری بود که زاری و ناله های آنه را نشنید. به دور دستها نگاه میکرد. به درختها و شگوفه هایی که فریب بهار کاذب را خورده بودند. به گنبد های گلی شکسته و ریخته و خمیده میدید. از سیمای شان هویدا بود که دوره های دردناکی را از سر گذشتانده اند. زخمی زخمی بودند. دل های شان

پرازگفتنی. طوری به نظرمی آمدند که هزار ها هزار گفتنی در دل دارند. به حدی شکسته و افکار بودند که هر چه بگویی، میپذیرفتند. زمانه آنها را چنان زار و بیحال ساخته بود که رنگ سبز را سرخ میدیدند، رنگ سرخ را سبز. رنگهای رنگین کمان را نمیتوانستند درست ببینند و نام رنگها را بگویند. نام فصلها را از یاد برده بودند. حساب سه شنبه ها و پنجشنبه ها از ذهن شان گم شده بود. آنها دیگر شنبه ها و یکشنبه ها را نمیشناختند. آنها دیگر حمل و حوت را نمی شناختند. همه چیز گم شده بود. همه چیز در هم و بر هم شده بود. وقتی بگویی امسال سال موش است، اگر سال موش هم نبود، آنها با يك صدا میگفتند:

- هست، هست! زنده باد موش، زنده باد موش!  
لبخند کودکان، برای گنبدها خوابهای بودند کیمیا. در چهره های غمزده شان نگرانی های تازه، تلخ تر از گذشته، محسوس بود. پیغم میدانست که این گنبدها چقدر بدبخت اند و میدانست که با التجا سوی او مینگرند. پیغم فکر کرد. اگر تفنگش را تسلیم کند، فردا این گنبد های گلی، این یتیم بچه ها، با همه دارو ندار شان، با آنه ها و پیر مرد های شان، با گلشاه های شان، با کارگاه های گلیمبافی و قالینبافی شان، با کرباس بافیهای و جهاز خانه های شان يك جایی غارت خواهند شد. باد شدیدی خواهد وزید و همه اینها را با خود خواهد برد. صدایی میشنید که به پیغم میگفت:

- همان جابمان، از آن مقامی که ما ترا به آن رسانده ایم، حق نداری فرود آیی. همان جابمان! همان جا، جای تو است!

به ذهنش گپهای زیادی خطور میکردند. تصور زمانی را میکرد که اگر او نباشد، همه بدکاره ها و زور آورهای دنیا، از هر سو به این خانه ها و گنبد ها که مردان شان در جنگها کشته شده بودند، هجوم می آورند و گلشاه های آنها را با خود میبرند. نمیبینی که او آن جاست. ترا تماشا میکند. ترا میبیند. میان آن گنبدهای گلی. برایت گلیمچه میبافد. برای آینده های شاد. تاروزی، تابستان شبی فرصتی بیاید تا گلیمچه ها را بر سر بام، کنار گنبدی هموار کنیم و روی آن دراز بکشیم و به ستاره های آسمان خیره شویم و آن وقت پیغم بگوید:

- گلشاه، آن گپ تو مرا کشت.

و گلشاه بگوید:

- آن گپم، خودم را هم کشت.

و هر دو برای اولین بار با مسرت لذت خندیدن از ته دل را احساس کنند.

☆☆☆

حالا میدان شغالی شده است. هر چه بخواهند میتوانند بکنند خدا بیامرزد کینچه قل را اگر زنده میبود، به این ها فرصت نمیداد که پشت دروازه خانه او بیایند. به خاطر همین کله شقیش بود که او را سالهای قبل بردند. همان رفتن بود که هرگز برنگشت. این پسرش پیغمبر قل هم کمتر از کینچه نیست. کلانتر کوچه، سه سرباز مسلح، ملای مسجد محله و پسر کاکای پیغم که تازه به دوران رسیده بود، پشت در بودند. پیغم به پسر کاکایش خندید: حالا این هم شد آدم، خیال میکند با چند کلمه انگریزی که از پاکستانیها یاد گرفته است، به سربازان خوش آمد میگوید، همه کاره میشود. خیال

میکند زبان آنها را میفهمد!! خیال کردی که پیغم خر است و نمیفهمد. دلت را با چهار تا کلمه انگریزی و خنده های آنها خوش نکن. هنوز سرفلم است، پسر کاکا.

پسر کاکا بیقرار تر از همه بود. عجله داشت تا پیغم زودتر تصمیمیش را بگیرد. آنه هی میدوید. میرفت، می آمد. این کار برای او تازه نبود. سالها بود که همین طور میدوید. همیشه جان میکند تا در مقابل خونابه دیگری سد شود. بار دیگر پاهایش را لچ کرده بود. هی داد میزد که صبر کنید. پیغم می آید. من او را از سر بام، از خر شیطان پایین می آورم. اما کسی نبود که گپ او را بپذیرد. به کوچه رفتن و به حویلی آمدنهایش همه هیچ بودند. پای لچ، چادر هم از سرش افتاده بود. حالا وقت چادر نبود. کسی هم نمیگفت که آنه جان چادرت را به سر کن که سیاهسر هستی. نمیبینی که این جا نامحرمها، بیگانه ها آمده اند. نه، دیگر کسی ایرادی نداشت. نه ملا و نه پسر کاکای پیغم که زمانی یکی از همان دو ائشه های این ایراد گیرها بود. آنه به خودش میگفت: حالا وقت چادر نیست. آمده اند که آخرین توتۀ جگرش را ببرند. همه را بردند و کشتند. دیگر کسی نمانده است. آدمخورها! همین پیغم مانده است. محرمی که مرا میان گور بگذارد. همین است صبر کنید مسلمانها، صبر کنید. من او را از خر شیطان پایین می آورم. آنه، بام برای پیغمت خر شیطان نیست. بام، برای من پاچایی من است. ببین. بسیار آه و ناله نکن. مرا مجبور مساز که این بیغیرتی را قبول کنم. گنبدها، گنبدها به من میگویند که از این جا پایین نشوم.

دلش به آنه سوخت. آنه دیگر گریه نمیکرد. وحشتزده هر سو میدوید. عمرش همین طور گذشت. روز خوبی ندید. حالا که پایش به لب گور رسیده بود، میخواست کاری کند تا پیغمش زنده بماند. بیا، پیغم، هیچ فایده و سودی ندارد. همه رفتند و تسلیم شدند. يك تو مانده ای. از دست تو چه ساخته است. آنه را ببین، قهر خدا می آید. اما دمی بعد جای این دلسوزی را چیزهای دیگر میگرفتند. میدید که نمیتواند. آنه بسیار زاری و ناله نکن، نمیتوانم، نمیتوانم، آنه!

پیغم راهزینه را هم با خودش به بام برده بود. اما آنه میتواند از سر تندور خانه خودش را بکشد سر بام. اما مثل اینکه عمدی نمیخواست به بام بالا شود. شاید فرصت میداد تا پسرش فرار کند و یا این که دلش میخواست پسرش به آنها تسلیم نشود و به آن چه که آرزو دارد، پایدار بماند. اما وقتی عاقبت تلخ کار یادش می آمد، نمیتوانست تحمل کند. وارخطا میگشت. با گریه و زاری میخواست پیغم را از تصمیمش منصرف سازد. آنه داد زد:

- پیغم میدانی اگر آنها بیایند، چه میشود؟

و جواب پیغم يك جواب بود:

- برو بگو دست شان تا لندن آزاد!

آنه زنی عذابدیده یی بود. شوهر و هفت پسرش را همین طور از دست داده بود. استخوانم را آب کردند. پدر شان هم از همین سر تنبه گی بود که در وقت اورو سها نیست و نابود شد. حالا چه کنم؟ خاک سیاه عالم بر سرم شد. خدایا، خداوندا، خودت يك چاره بکن، يك چاره!

پسر کاکا گفت:

- اینها وقت زیاده ندارند.

قریه دار گفت:

- سر تنبه گی فایده ندارد، بگو جنگ تمام شده و همه تفنگهای شان را تسلیم کردند.

ملای مسجد گفت:

- چه فایده دارد، جهاد تمام شده. دیگر تفنگ و تفنگ بازی کار شیطان است!

و پیغم با خودش درگیر بود. حالا هم میشد فرار کند. راههایی را بلد بود که آنها از آن راهها بو هم نمیبردند. فکرهایی به ذهنش هجوم می آوردند.

میدید که فرار کردن برایش آن قدر دشوار است مثل تسلیم کردن تفنگش. فکر میکرد اگر تفنگش را تسلیم کند، خرد و خمیر می شود. تفنگ یار قدیمیش بود.

سیزده و یا چهارده سالش بود که تفنگ یار و رفیقیش شده بود. با خودش حساب میکرد: تفنگ به من بدی نکرده و من به تفنگ بدی نکرده ام. سرم پیش خدا و مردم بلند است. يك نفر پیدا شود و بگوید

که پیغم چطور و چکار، من همان دقیقه سی مرمی را به پیشانیم خالی میکنم. نان حلال خورده ام و کار ثواب کرده ام. من از آنهایی نیستم که تفنگ گرفتند و

خراب کردند. این دنیای پست، آدم کمزور را يك لقمه میکند و میخورد آنه! فکر میکرد اگر تفنگش را تسلیم

کند، باز هم به گردنش قلبه و ارابه میبندند و مثل گاو و خرازش کار میگیرند. سالها همین طور بوده و باز هم همان دیگ است و همان آشی که تازه برای ما پخته اند به کنج حویلی نگاه کرد. آن جا ارابه کهنه و شکسته پدرش بود. پهلویش، بیل رنگبرداشته پدرش هم افتاده بود. نه، در این دنیا اگر زور

نداشتی، آدم حسابت نمیکند. تفنگم را تسلیم کنم

که چه؟ باز ریسمان به گردنم بیاندازند و بر پشتم هفت خروار گندم و جو زمینهای ننه کلان شان را بار کنند و با گل میخ به کونم خله بزنند که بدوم؟ باز سوی گنبدها دید. پشت هر گنبدی گلشاهی ایستاده بود. آه چقدر گنبد، مثل ستاره های آسمان. آه چقدر گلشاه، مثل ستاره های آسمان. آه، ببین همه میگویید، گلشاه ها، گنبدها همه صدا میزنند: شنیده بودیم، ندیده بودیم. حالا ببینیم چه میکنی، پیغم!

☆☆☆

آواز فیر گلوله ها در هوا پیچید. کلاشینکوف پیغم هم عقده های دلش را خالی کرد. آه در صحن حویلی، روی زمین خودش را انداخته بود و گریه کنان فریاد میزد:

- پیغم جان، بیا پایین!

و موهایش را میکند. بر سر و رویش خاک میپاشید. صورتش را با ناخنهایش میخراشید. بر سر بام، گلوله ها به گنبد های گلی فرو میرفتند. دقایقی بعد تفنگها خاموش شدند. تنهای صدای گریه آه از حویلی شنیده میشد. پیغم گلوله خورده بود. از بام به حویلی افتاده بود. بر سر ارابه کهنه و شکسته پدرش، کنار بیل کهنه و زنگبرداشته. حالش بد بود. سرش را بلند کرد. نتوانست از جایش بلند شود. ماشه را فشرد. چیزی نمانده بود. به بیل زنگزده نگاه کرد. به ریسمانهای پوشیده یی نگاه کرد که آن جا افتاده بودند. لولید. از سر ارابه پایین افتاد و آهسته گفت:

- آه، برو، بگو من تفنگم را به کسی نمیدهم.

آه هم دیگر ناله و گریه نمیکرد. نشسته بود. چشمهایش باز، نگاههایش به نقطه یی روی زمین

خیره مانده بودند. مثل پیکره سنگی بیحرکت بود. مثل آن که ناگهان سنگ شده بود. آرامشی احساس میشد که مانند آرامش پس از طوفان بود. از جای دوری صدای خفیف گریه زنی می آمد. انگار در آن سوی گنبدهای گلی گلشاه دیگری خودش را آتش زده بود و مادرش بود که فغان سر داده بود که صدایش تا آسمانها میرفت. به نظر میرسید که گنبدها سرهای شان را به گریبان برده بودند و میگریستند. شاید به نگو بختی آدمهای شان میگریستند و شاید هم به تنهایی خودشان و رفتن پیغم. کس چه میداند. شاید برای این میگریستند که چرا این داستان را سالهاست که پایانی نیست؟

# کتیبه شعر در حویلی سنگی

بشیر سخاورد

نگرش و بررسی پیرامون قصه حویلی سنگی نوشته مریم محبوب

مورد زندگی عادی آمریکای جنوب حرف می‌زنم و چون زندگی امریکای جنوب در عین ریالیستیک بودنش، تاب و پیچ ناباور معجزه را دارد، بنابراین کار من را مکتب تازه قلمداد کرده‌اند و نامش را گذاشته‌اند ریالیسم معجزه‌ی.

گارسا مارکز قصه‌های معجزه آسایش را در زندگی مردم عادی یافت، به طوری که خود می‌گوید کرکترهای عمده قصه صد سال تنهایی وی در حقیقت اعضای خانواده اش‌اند.

مریم محبوب هم همینکار را کرده. قصه‌های او معجزه‌های خانواده بزرگ ۲۰ میلیونی افغانی است، خانواده در جنگ زخم خورده، در مهاجرت زیسته و تحقیر شده.

مریم محبوب قصه‌گوی با فرهنگی است و توانایی شگفت آمیزی در قصه‌گویی دارد. به قول معروف زندگی چیزی نیست مگر همان قصه.

معاشران گره از زلف یار باز کنید شب خوش است بدین قصه اش دراز کنید

”حافظ“

وقتی به مجموعه کتاب قصه، کتاب ارزشمند است و پرهیبی در توالی از کارهای دیگران نیست و می‌تواند که خود را به صورت مجزا و مشخص از کار

من فرمایش سالاران سخن آقای تایمن، داکتر سیاه سنگ و داکتر عثمان را در مورد مجموعه قصه‌های بانوی قصه نویس ما خانم مریم محبوب خوانده‌ام، اما با وجود این دلم نخواست که دینم را در مقابل پدید آمدن همچو شگرد ادا نکنم، برای اینکه به نظر من کاری که خود ”آفتاب برای دلیل آفتاب“ باشد کمتر در درایره هنر جهانی به وقوع می‌پیوندد و وقتی جهانی می‌گویم دیگر منظورم به صورت ارتجالی نیست که بخوام کار دوستم و یا هموطنم را تعریف کنم، زیرا که من توقع دارم و مطمئن هستم که ارجمندانی چونان مریم می‌توانند در سطح جهانی خود را معرفی نمایند.

نکته دوم اینکه من قصه گفتن (Storytelling) را بیشتر پسندیدم تا از چنین دریچه وارد دنیای سحر انگیز مریم محبوب گردم، دنیایی که هزار و یک شب، در هزار و یک شب معجزه آفرینی ست. و وقتی از معجزه حرف می‌زنیم، آیا به این باور نمی‌افتیم که مریم محبوب در شکل هندسی خلقت خود مثل گارسیا مارکز یک مثلث است. مریم - معجزه - ریالیسم می‌گویند کسی از گارسیا مارکز پرسید که چی گونه موجب شده تا ریالیسم معجزه آسا را به وجود بیاورد و او در جواب گفته بود که ”من فقط در

دیگران معرفی کند، جا دارد که هر قصه آن را به صورت جداگانه و با شخصیت و هویت خودشان ببینم و من از مجموعه خانم جورج، حویلی سنگی را پسندیدم.

#### ۱- مختصر قصه

خاوری‌ها (مردمانی که در شرق ایران زندگی می‌کنند، یعنی افغانی‌ها و نه افغان‌ها)، آمده‌اند و در جوار خانواده ایرانی، همسایه شده‌اند. زندگی خوش‌شان با اهانت و داد و بیداد صاحب‌خانه (ایرانی‌ها)، آذین یافته است. باری آوازه می‌افتد که بعد از سالها انتظار دولت ایران حاضر شده، تا شناسنامه (کارت هویت) به مهاجرین بدهد، اما در پس پرده این کار به جهت آن است تا دولت ارقام مستندی از موجودیت مهاجرین افغان داشته باشد. سیما و گلالی، دو دختر مهاجر که خواهر هم‌اند به این کار دولت با سوژن می‌نگرند، اما خانواده آنها و دیگر خانواده‌های ساده اندیش افغانی بر این خوش هستند که سرانجام در ایران هویت خودشان را می‌یابند.

در پایان کار واضح می‌شود که سیما و گلالی پیش بینی نزدیک به واقعیت داشته‌اند و در همین پایان است که بته زیبای گلاب (امید داشتن هویت) در زیر سم خشم و بیداد خورد و نابود می‌شود. بته زیبای گلاب، رویش، بالش و باز خورد شدن نسل بی هویت را تداعی می‌کند.

#### ۲- پیام قصه

اگر هدف از نوشتن تنها رها کردن خواننده از ساحت زندگی روزمره باشد، این گونه نوشتن تنها یک مرام داشته است و آن اینکه خواننده را وا دارد به فکر

نکردن، در حالیکه نویسنده با مسوولیت، تنها به جهت تفریحی یک پدیده هنری خود نه می‌نگرد و سعی دارد که بار اجتماعی کار خود را بنمایاند و موجب شود تا آنهایی که در معرض هنرش قرار می‌گیرند، نوشته را سطحی نه بینند و نه تنها بر آن بسنده نشوند، بلکه در مورد نوشته فکر کنند.

این گونه نوشتن در لحظات تفکر با ما در جاده، در موتر، در قهوه‌خانه و در خانه هستند. وقتی زمستان سرد می‌آید، داکتر ژواگو (۱) با ماست و وقتی تابستان گرم است، عشق در زمان کولرا (۲) را با یاد می‌آوریم، زیرا که این نوشته‌ها بالاخره از خودی خود بیرون آمده‌اند و ما خود را در آنها می‌بینیم.

در حویلی سنگی ما جسور تر و واضح تر از کار دیگران، حضور داریم زیرا که ما ملت بی هویت، حالا اگر در پاکستان هستیم یا در ایران، کانادا، جرمنی و انگلستان باز بی هویت بی هویت هستیم و به این دل خوش نه کنیم که سیما و گلالی تنها در ایران رنج می‌برند، زیرا که امروز در امتداد جنگ ۲۳ ساله ما مردم افغان در پایین ترین نردبان زیستن قرار داریم و زیستن به سببی گفتم که این تمام ابعاد اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و غیره را در بر می‌گیرد. آن گلالی و سیماهایی که سرانجام اقبال آمدن به غرب را داشته‌اند، به این دل خوش نه کنند که با گریز از ساحت جغرافیایی عبوری از ساحت عاطفی هم داشته‌اند، زیرا که واقعیت چیز دیگر است و آن چنان کشنده که اگر دو برج افتخار آمریکا در نیویارک از بین می‌رود و عاملین شان عرب‌ها‌اند، برادر تکسی ران گلالی و سیما در لندن کشته می‌شود و نه تنها در لندن بلکه در جا‌های دیگری که داد

از حقوق انسان می زند افغان بی هویت ادیت شده است.

اما مریم محبوب در همان محوطه سنگی و در میان همان چهارچوب تنگ زندگی مهاجر به بیرون می نگرند و از مرزهای مرعی و نا مرعی میگذرد و می رسد تا با زبان قصه هایش مهاجرین دنیا و درد و رنج شان را به تصویر بکشد و در این جاست که با جرأت می توان گفت که نویسنده از مرزهای منطقوی گذشته و در پی آن است تا جهانی شود. حالا برای اثبات مقصد با اندک تغییر اسم، جاها و کرکترهای قصه را بیرون بکشید و در عوض جاها و کرکترهای سومالیا را بگذارید، می بینید که نویسنده قصه درد و عذاب مهاجر سومالیا را روی صفحه کاغذ نقش کرده.

پس به نتیجه می رسیم که قصه های خوب مرز جغرافیایی ندارند، همانطوریکه نویسنده خوب می رود تا افق های ناکرانمند و نویسنده نسل ها و زمانه ها می شود. می توان که برای جهانی شدن از مولانا جلال الدین محمد بلخی آموخت که بی پیرایه در قصه های مثنوی اش زنده ترین و جهانی ترین شاعر و قصه گو شده است (۱). می شود گفت که جلال سخن (مولانا) نه از افغانستان است، نه ایران و نه ترکیه، زیرا که او از همه اینجاها و با بار مضاعف از دنیا می باشد و بگذار نویسنده چنین باشد.

۳- زبان شعری قصه

یک اثر خوب نمی تواند تنها با بار اجتماعی بودنش خوب معرفی شود، زیرا که چنین کار به ساده گی و بی پیرایه می تواند در نثر روزنامه نگاری حلول

نماید، بی آنکه زبان پیچیده و غامض داشته باشد. در حویلی سنگی من به شعرهای زیبایی برخوردم: ”بیخ دیوار رو به روی، بتۀ کوچک گلاب بود که از زیر دیوار همسایه، ریشه دوانیده بود و از میان بریده گی تخته سنگ ها، به سختی خود را بلند کرده بود و اکنون یک پر گل در بغلش، به سوی سیما که از پر گویی های خان و عمو جلال گریخته بود، می خندید.“

وقتی گلی از میان تخته سنگ ها و از میان آنهمه فشار و تنگنایی می تواند سر بزند و بالش نماید، ما را به یاد شعر احمد شاملو می اندازد و آن صدای ”یک شاخه، در سیاهی جنگل به سوی نور فریاد می کشد“. هر دو نمادها زیبا هستند و زیبایی دو تصویر باز ارتباط می گیرد به سلیقه شخصی خواننده. به طور نمونه من خودم جنگل کمتر دیده ام، اما همیشه به یاد می آورم خانه های کاهگلی کابل را با آن حویلی های کوچک شان که در گوشۀ دست آرزومندی موجب شده تا گلی در محاط دیوار و سنگ بروید و رشد نماید. میان آن گل و شخصی که پرورشش می داد پلی از امید ایجاد شده بود و آن گل و آن شخص سرنوشت همگون داشتند. هر دو در محاط حصارها بودند. نثر مریم بیشتر شعری می شود وقتی که می گوید بتۀ گل به سیما میخندد، البته این عمل مانند کارهای شاعر توانا Octario Paz است به طور نمونه:

Only the water is human  
is these precipitous solitude

خنده گل، انسانی شدن آب، همان تغییر عاطفه به ششی و ششی به عاطفه می باشد که در اشعار شاعران



نمادین مثل ابوالمعانی میرزا قادر بیدل به تکرار آمده اند و در نثر مریم زیبایی دیگر دارد.

نمونه دیگر بیاورم: "سایه خمیده سیمای که بالای بته افتاده بود، حرکات نرم او را روی برگ ها و شاخه ها به نمایش گذاشته بود و از نیمتنه او، تصویری ساخته بود منحنی، با کله گردی که کوچک می نمود و نیمرخی که نمای مشخصی نداشت." اگر کسی شعری می گفت به این حال

با تمامت خود، نیمرخی از خویشم

با پرهیبی خم شده

روی دیوار.

اما این شعر را کسی تا حال با تقطیع شعری نگفته و در حقیقت مالک این شعر کسی نیست به جز از نویسنده حویلی سنگی. و یا در اینجا "کام گل تر شد اما بیخ گلاب هنوز تشنه بود و خاک خشک، به سرعت آب را فروکش می کرد."

در این قصه لازم می نماید که دیگر گونی، تغییر، تحول، محسوس و نا محسوس گل را موازی با دیگر گونی، تغییر و تحول کرکترهای قصه ببینیم. این گل نماد خوب شعری از زندگی مردمان قصه است. "سیمای عاشق گلاب و عطر گلاب بود. تا گلاب تازه بود، پوست صورتش را به آن تماس می داد و می بویید و پیش از اینکه گل بخشکد، آن را از ساقه جدا می کرد و میان دفترچه خاطراتش جا می داد..."

"سیمای، مثل شاخه گلاب، جوان بود، اما مثل گلاب، ترد و تازه و شاداب نبود. عطر تن و بالنده گی اش به بیرون نفوذی نداشت. عطر جوانیش، این که در کجای نا پیدای تن و روانش گم و گور می شد، خودش هم نمی دانست."

پیش تر گفتم که کشوری چون افغانستان می تواند مخلوق قصه های معجزه آسا باشد و همینطور به این باور هستم که این کشور زایشگاه شگرد های خواهد بود که هویت شعری آن ها به شکلی ظهور نماید. مثل این نمونه دیگر در حویلی سنگی که نویسنده به صورت بسیار طبیعی، بی رنج تعقید، بی زحمت طرفه رفتن می گوید: "او در پناه تپه ریگستانی بی که نه این سوی مرز واقع شده بود و نه آن سوی مرز، به روی خاکشیر ریگ فرو افتاده بود."

این گفته حالتی را تداعی می کند که می توان بر همه ما دلالت کند و نشان بدهد که بسا از مهاجرین افغانی در پناه تپه بسرمیبرند که بالاخره نه این طرف مرز است و نه آن طرف مرز و یا به حرف دیگر همان نداشتن هویت که با زیبایی شاعرانه در نثر آمده است.

شاعران سنتی میهن ما به این باورند که چون شعر خود پررئیان تخیل و نرم و زیباست، بنا بر این تا حد اکثر توجه شود تا از هجوم واژه های نا مطبوع جلوگیری گردد و اگر نه این پررئیان زیبا را لکه آسیب می رسد، اما من با پابلو نرودا موافقم که او چیز نا زیبا و کوچک را در شعرش می آورد و آن را زیبا و بزرگ می سازد. پابلو نرودا از پیاز، سیر، موترو تراکتور شعر می آفریند. مریم محبوب هم ترسی ندارد از اینکه مگس و پر گویی کسی را هم خاصیت می بیند: "سخنان صدا دار و جدی خان دایی انگار هجوم دسته مگس، از این سوی مهمانخانه بدان سوی مهمانخانه پر می زدند و به دور سر اهل خانه، بنگس می کردند و به در و دیوار خانه فرو می

نشستند.“

سهم من در تضاد نشستن با شاعران سنتی کوچۀ پرنیان، بزرگتر می شود وقتی می خواهم که بگویم نقطهٔ اوج قصه و همان نقطهٔ اوج شعر مریم محبوب در جایی است که وی با آگاهی و بی آنکه از آوردن کلمات تهوع و استفراغ شرم داشته باشد حالت سیما و گلالی را که توسط پاسبان ایرانی توهین شده اند، مجسم می کند: ”وقتی رو به خانه شدند، حس کردند، دیگر چیزی از آن ها باقی نمانده است. مغز استخوان شان می لرزید و سرما به تنشان می نشست. احساساتی که جریحه دار شده بود، فرو ریخته بود و به جایش لکهٔ سیاهی در ذهن شان پدید آمده بود. سیما از تحقیری که بر او رفته بود، احساس تهوع می کرد. حس می کرد نفرت و انزجار به صورت زرد آبی از درون معده و روده هایش بالا می آید. در زیر دیوار پوسیده نشست و دست به حلقش انداخت تا آنچه را دیده و شنیده بود، استفراغ کند.“ وای کاش چنین می بود که ملت توهین شده و در تب تهوع سوختهٔ افغانستان امکان آن را می داشت که تا این همه حقارت را استفراغ کند.

۴- ساختار زبانی (فرم زبان)

از آغاز تا انجام قصه، زبان کار برد آن، همان زبان قرار دادی و یا به طور واضح تر همان زبان رسمی نوشتاری است اما آنچه ما را به تعجب و آ می دارد این است که نویسنده با مهارت توانسته که چنین بنمایاند، زبان رسمی اصلاً استفاده نشده و این خودش توانایی و خارق العاده گی کار نویسنده را نشان می دهد و آن اینکه صحنه ها عادی و معمولی

آدم ها حرکت عادی دارند، خانه ها، جاده ها و دفاتر در عقب بازیگران قصه همان روال عادی را دارند، زبان هم در هالهٔ این چیزهای عادی، عادی به نظر می رسد، اما وقتی دقت کنیم، زبان جا افتادهٔ نوشتاری و گرامری استفاده شده و نویسنده خودش را مجبور نیافته تا برای ریالیست ساختن قصه و یا جا افتادن زبان عامیانه را به کار ببرد. باز چه چیزی می تواند به عنوان شگرد شاخص و در خور تحسین به حساب آید؟ جواب این خواهد بود که نویسنده با غنای فرهنگی که دارد چنان بر زبان رسمی و غیر رسمی وارد است که خواننده را مجال نمی دهد تا خلایی را در کار برد زبان حس نماید.

حالا من نمی دانم که چی چیزی موجب شده، تا نویسندگانی که متعلق به کشور ما هستند، خود شان را مجبور می دانند تا زبان عامیانه را در نوشته های شان به کار ببرند؟ استفادهٔ زبان کوچه و بازار شاید اگر خوبی داشته، مرا متوجه به خود نساخته، اما نقص آن را به طور جدی بررسی کرده ام و آن اینک:

۱- بجای آنکه نویسنده فرهنگ غنی خود را به مردم ارایه دهد، به دنبال زبان عامیانه می رود و خود در عوض آن که پیش کسوت باشد، راه می افتد از عقب مردم عام. البته در این صورت است که نویسنده فراموش می کند که کار او آوردن فرهنگ متعالی در جامعه است. نه به دنبال فرهنگ مبتذل رفتن. فرض کنیم اگر مولانا جلال الدین محمد در قصه هایش زبان عامیانهٔ آن روز را به کار می برد، آیا ما می توانستیم که چیزی را از قصه هایش درک کنیم؟ این خود کافی است که زبان رشد می کند،

موسس و موجد زبان اردو است.

۱- داکتر ژواگو اش باریس پاسترنک

۲- عشق در زمان کولرا اثر گارسیا مارکز

۱- رجوع شود به کارهای Coleman در مورد

مولانا

تحول می یابد و زبان دیروز، زبان امروز نیست و این دلیل واضح است که مولای بلخ، با وجود استفاده زبان دستوری آن وقت گاهی قابل فهم عدّه کثیر نیست. حالا اگر او زبان منحصر در محدوده بلخ را به کار می برد، می شد که به کشور افغانستان، ایران و تاجکستان شعر او را درک کنند؟ در مورد فردوسی هم این مسأله صدق می کند.

۲- مسأله قابل توجه دیگر حضور جنگ ۲۳ ساله در افغانستان می باشد که به شکلی فرم زبان دری افغانستان را برهم زده و دیگرگون ساخته، به حدی که دری بامیان به خصوص مهاجرینی که به ایران رفته اند تا دری کابل و بعد دری جلال آباد تفاوت عظیمی دارد. زبان مهاجر بامیانی فارسی ایران است و زبان دری کابل مخلوطی از دری، اردو و حتا انگلیسی می باشد. پس واضح است که نویسنده رسالتمند به خود این وظیفه را می بیند تا زبان دستوری (ستندرد) به وجود بیاورد. می گویند که از شهکارهای شکسپیر این بود که تا زبان انگلیسی را به ستندرد در آورد، زیرا که پیش از او با وجودی که این زبان استفاده می شد اما ساختار فزیک آن تعیین نشده بود.

همانطوریکه گفتیم جنگ در افغانستان خلأ بزرگی را در افهام و تفهیم به وجود آورده و امروز زبان معیاری در آنجا وجود ندارد، حالا اگر نویسندگان ما در ساختن زبان معیاری تلاش نکنند، از امکان بعید نیست که زبان دیگری همانند زبان اردو به وجود آید چون که کسی در حقیقت مسوول نگرش و تفتیش زبان نیست، زیرا که مردم عام زبانی از خود ساخته اند. مثل همان زبان آفرینی لشکر اورنگ زیب که

## چادری نپوش

### چادری نپوش ...

نصیر مهرین

"چادری نپوش، چادری نپوش، چادری نپوش" عنوان نبشته کوتاه اما گویایی است که با طنین رسا نسل مذکر بد خوی و بد کردار را مخاطب قرار داده، حدود صلاحیت خود تعیین کرده و نا به جایش را در مورد زندگی زن محکوم می کند. این مضمون کوتاه از قلم شاعره گرامی لیلا صراحت روشنی تراویده و در شماره ششم و هفتم فصلنامه حوا در تبعید از انجمن زنان افغان "رابعه بلخی" منتشر شده است. اگر از کمبود ضرورت بحث بیشتر در باره انگیزه حکومت افغانستان در دهه سی خورشیدی از رفع حجاب، به این دلیل بگذرم که منظور اصلی نویسنده چنان بحثی نبوده است، "چادری نپوش، چادری نپوش ... " فشرده گپ های زنان را که تا حال در کسوت شعر و سایر گونه های ادبی و هنری گفته شده آورده است. نبشته در کمال وضوح و صراحت لهجه بی که سزاوار آزادگان از بند ترس و تهدید و هر ملحوظی دست و پا گیر دیگر است، از ژرفنای دل آزادی خواهانه بیرون آمده است. نبشته گرچه کوتاه است اما گویی بانو لیلا صراحت آگاهانه سخنش را در کمال فشرده گی بیان داشته است زیرا برگزیدن این عنوان رسا و جامع برای ابراز درد های تراکم کرده زنان توانسته است تصویری از آگاهی زن و

توانمندی او را ارائه کرده و منظور زنان آگاه را حالی بسازد که مرد چه کاره است که هر تصمیمی را بگیرد که زن این کار را بکند و فلان کار را نه! نویسنده خاستگاه ذهنیت و عملکرد تبعیض آمیز در برابر زنان را به درستی در عقب مانده گی، جهل و نا آگاهی می داند و مقصد این اوصاف نکوهیده حکومت های را می شناسد که آگاهانه دست به این عمل زده اند. وی می نویسد:

"حکومت ها مردم را عمداً در جهل و نا آگاهی نگهداشته اند، کوشیده اند که انسان های جامعه را گوسفند وار به چراگاه های نیمه سوخته و نیمه خشکیده مصروف بدانند زیرا همواره هدف شان این بوده است که آگاهی مردم مبادا برای شان درد سربه وجود آورد و خواب خوش شان را پریشان سازد.

و باز در قلمرو جامعه شناختی خاستگاه ویژه گی اش در افغانستان با بر شمردن عناصر عقب مانده گی، رسم و رواج های قومی قبیله بی خلط شده با مذهب، زمینه های استفاده سیاسی نیست که فقط برای رفع حجاب در نظر باشد، در پشت آن انبوهی از خواسته های انسانی مطرح است. نویسنده وقتی از نداشتن صلاحیت مرد برای تعیین چار چوب

زندگی زنان گپ میزند، عرصه های گسترده و ابعاد کلی زندگی را در نظر دارد. از این رو اعتراضش بر این جوانب نیز است که مرد حق داشته است تا تعیین کند که زن در خارج از منزل کار کند و یا نه. بوت سفید بپوشد و یا سیاه، مکتب برود و یا نه. و حتی این شعر را بسراید و آن شعر را نه ...

هنگامی که نماد اعتراضی نبشته را زیر نام "چادری نپوش، چادری بپوش ... " می خوانیم، عرصه اعتراض تا گستره های بالایی نیز محدود نمی ماند، می بینیم که استبداد و خودرأیی فکری و سیاسی وقتی از جهل و تعصب پس ماندگی تغذیه میکند، انسان را در کلیت اش متأثر می سازد. به عبارۀ دیگر وارد قلمرو ایجاد تکلیف برای مردان نیز است. از همان خواسته است که تعیین می کند مردان ریش بگذارند و ریش نگذارند، دریشی بپوشند و دریشی نپوشند، کلاه به سر نکنند و لنگوته به سر کنند، پتلون نپوشند، تنبان بپوشند.

☆☆☆

درین پسین سالیان، خوشبختانه شاهد انتشار روبه تزايد گونه های متنوعی ادبی و هنری هستیم که یا خواسته های زن را با احساس راستین بازتاب داده اند و یا آفرینشگران آنها بانوان هم میهن ما هستند. در حالی که "گم" مجموعه داستان های کوتاه مریم محبوب، تلخکامی های جنس زن را برای اندیشیدن و چرا های بسیارش، تصویر می کند تا ذهن رهجو آن را بیابد و به سرتوشت زن بیندیشد و چشم واقع بین حین بررسی ادبیات چند دهه پسین با خواندن "سطل های ارزن" از بانو سپوژمی زریاب برجسته ترین سند افتخار آمیز جسارت زنی

را می بینید که مصایب جنگ را تصویر کرده است، آن هم چنان تصویر جسارت آمیزی و با تن واحد که مدعیان وابسته به نسل مذکر علیه زورگویی و روزگار مرگبار و خونریزانه جنگ تحمیلی در داخل لب فرو بسته را نیز تکانی باید بدهد و شعر "زنم" از بانو امجد رضایی آنانی را که ادعای احساس و انسانیت دارند به سوی زندگی معطوف میکند و اشعار جان دار و عاطفه برانگیز فائقه جواد مهاجر و ده ها تن دیگر سخن از عالی ترین احساسات و توانمندی های پرتکاپوی انسان دارد. گوش دادن به فریاد داد خواهانۀ لیلا صراحت روشنی در نبشته یاد شده، در اوضاع و احوالی که موج شکستن سنت های دیرینه و نکوهیده و نا مطلوب و همه ارزش های رنگ باخته در جامعه ما نیرومندی می یابد و مقاومت برای نگهداشت آنها نیز کم نیست، همنوایی و همراهی صریح را ایجاد میکند.

ادامه دارد

دانشکده پژوهش های آسیا افریقا تهیه کرده بود، برای ما فرستاده اند که ما از لطف شان تشکر میکنیم.

دوستان ارجمند درود گرم مهر آمیز بر شما. درود بی کران بر مردم دلیر، مردم زجر دیده و جنگ زده افغانستان.

جنگ که نابود باد روحش و نامش

این همه خون و خرابه باد حرامش

امروز روی سخنم با خواهران عزیز هم زبانم، با زنان افغان است که بیش ترین دشورای و دهشت بارترین دوران را با شکیبائی به سر آورده اند.

اینک با دلی سرشار از شادی، برخورداری از قانون والای برابری حقوق را به زنان افغانستان صمیمانه تبریک می گویم. تساوی حقوق زن و مرد در جامعه، حق انسانی مازنان است که مدت ها و مدت ها پیش از این بایستی دارای آن می بودیم. اما نبودیم، محروم بودیم. یا این حق طبیعی را ستمگرانه به ما ندادند، یا خودمان خواب زده بودیم و آن را به دست نیاوردیم، یا هر دو. اما گفته اند پیش گیری از زیان، در هر زمان سود است. چه پُر شکوه است نیمه سرفراز خانواده بزرگ بشر بودن، با هر انسان روی زمین برابر بودن و از حق ساختن سرنوشت خویش آزادانه بهره ور بودن.

خواهران بزرگوار رنج دیده من، بانوان افغان! امروز خواهشیم از شما این است که بر تخت روان حاکمیت قانون، قانون برابری حقوق، در تمای شئون جامعه، بنشینید و پیش بتازید. بتازید به سوی رهایی، روشنایی، به مدرسه ها، دانشگاه ها، و به یاری مادر کهن سال زخم خورده میهن تان، که چشم انتظار

شماست. دل ام می خواهد با زبان نماد با شما حرف بزنم - بانوان افغان - قناری های زیبای قفس نشین! بال و پر باز کنید، پرواز کنید و زندگی نو ساز امروز و آینده خودتان را آغاز کنید. ما - زادگان سرزمین های شعر و موسیقی و آفتاب حق داریم شاد و آزاد زندگی کنیم. و این حق همه انسان های روی زمین است. اجازه بدهید شعر تازه ام به نام "روح زن" را برای تان بخوانم.

رها نمی شوم از سرنوشت ناهنجار؟

همیشه سایه و دیوار؟

و من که روح رهائی

و من که روح زنم

ز نور و نغمه

ز شعر و شکوفه جان و تنم

نخواستم که بیفتم زپا، نیافتادم

اگر چه بودم و بودم هماره در آوار

اگر چه دیدم و دیدم هزارها آزار

و سنگسار

چه وحشیانه، چه دهشت ناک!

زمان فتح رهائیس

ز هیچ سنگی و سدی دگر ندارم باک

که سیل سدّ شکنم

و در مسیر جهان،

جاری هماره منم

که مادرم

که زنم